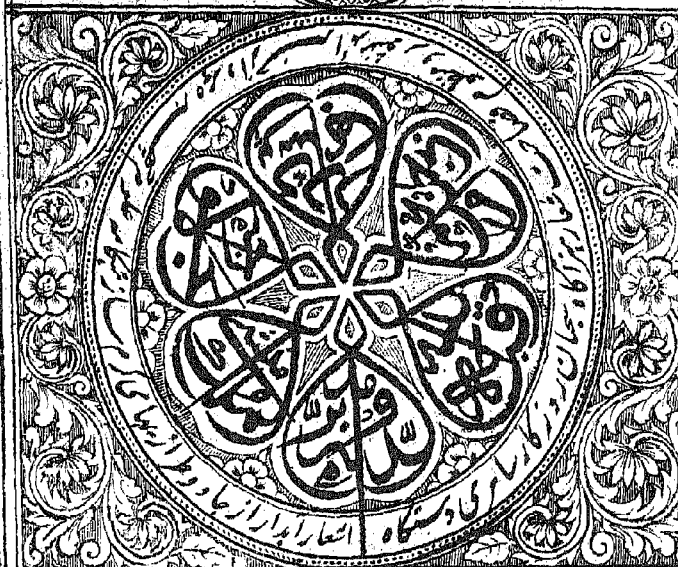


پیرین قوت و فضل ان اهل سن و سحر و جادو معانی ملکوتین و مبین

در این مکتب انبیا و مریدان کاه شادان جمال و جمال شادان کاه و جمال



در این مکتب انبیا و مریدان کاه شادان جمال و جمال شادان کاه و جمال

در این مکتب انبیا و مریدان کاه شادان جمال و جمال شادان کاه و جمال

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE628

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بعد حمد رب بیت علقین بخت سرور سر غزل دیوان تحقیق که
زبان ناطقه فیض تقریر آن شست شویافته آب کو هر غلطی

وئی خشک قلم بین حشر این با شاخ طری طوفی دست
صفت مشبه از طراوت ۱۲

و کریبان بن معترف بحر و قصور معترف بحر صحت اهل شعور

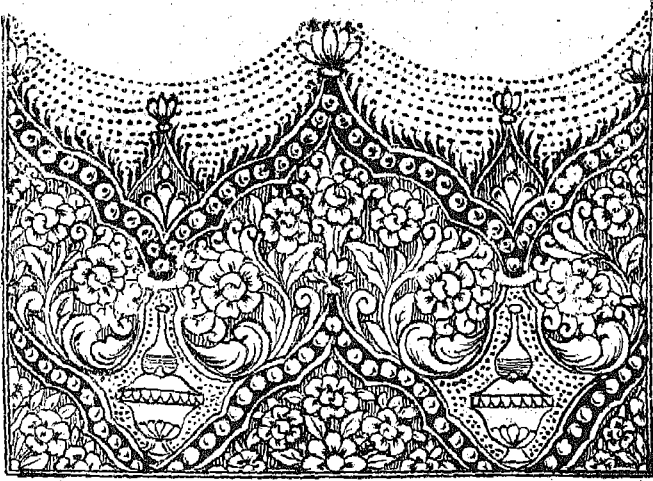
اخر البیاد کا لکا پر شاد و شتہ رہ کنور پنی بہادر

بن چندی پرشاو بن چوٹی لال بن ای ٹوپال ای وبراو
 بہولانا بخشی ملک عہد عدن باب ضوان انتساب
 آصف الدولہ بہادر طاب اہ جعل الجتہ شواہ مجتہ
 شعرای بلاغت شعار و بلغای شعری اشعار عرض میار کہ
 جناب عم بزرگوار متخلص و قار صاحب طبع عالی جان حب
 نازک خیالی لال پر و از معانی اعتدال مزاج سخندان آب کوہن
 جوہر تیغ علم و فن لسان ناطق شیرین مقال بہارستان حلیہ
 رنگین خیالی ناخن کرہ کشای معاقہ علوم سہلہ لعل منور
 منظوم مرجع دانش و فرہنگ برالدولہ منشی ملک اجہ
 جوالا پرشاو بہادر محکم جنک لائزالت بحار فضائلہ
 متلاطمہ و امطار فیوضہ شراکتہ کہ علی لد و ام اوقات شہر

در صحت و سبزیابی فضیلتی نامدار و کلامی روزگار و
 عادت معتمد و اساتید مستند مصروف فرموده اند
 و عیار شکلات نظم و سخن بل معضلات و تعلقات
 هر فن بجا امتحان طبع شکل پسند رسانیدن رونق باز
 سخن افروخته اند در سال یک هزار و دصد و شصت و شتر
 بحسب نفس نفیس خود را بعل تجوید کلام دوستی ملقت
 و شعول و دیوانش الملاحظه نظر اصلاح و چشم رونق و
 می فرمودند و در ضمن آن بزرگو و مضامین تان و خطوط و
 بی انداز که مقتضای فکر بلند و طبع آری بندست و اکثر
 جا با بر یک قافیه ابیات مکرر و اشعار منتشر از قلم
 بدیع رقم بر سر هم می بخیتند و دست دروین

مصامین بلند و معالی آسمان بود با عاقل فکر سامی

او نهند مگر از راه همت بی اعتنا و فطرت با استغناء آنرا از زوائد
 شمرده ورق پرنمایش بشمول دیگر قراطیس و تیه برای مصف
 و فتن کتب بکتابت باین ابجد خوان عنایت فرمودند و هم
 اکثر بار خود این سه چمدان در زوایای مکان و گوشه ها
 ایوان ریزه ریزه یافت از آنجا که چشم بنیایان انصاف نکر
 و دین مبصران نیز نظر از پان جواهر و قراضه زر قیمتی و فانیست
 لاجرم هر یکی را بر اوراق جدا گانه صاف نموده بفکر کاسه و
 طبع فاسد با وجود کساد متاع و عدم امتداد باع بترتیب
 هر غزلی پرداخت و بخدمت جناب ممدوح برای تجویز قطعها
 شن مجموع را کتبی کامل و دیوانی نقل مجلد و مدون ساخت تا در تیره بزرگی
 این کاسه عیار و نسخه بر صفحه هستی یادگار باشد استعانت علیه السلام



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

لطف تو شامل است شکو و گزرا

بر صفحه بیاض سواد سطور را

از بھر بعث و نشر سرائل صورا

فرمان می بفرط غضب کز ترا

اسی از تو خلق یافته زنک ظهور را

سازم بیان چه حرمست غفر را

ای بار در حریم تو نزدیک و دورا

خوش جان چون زلف بعارض است
چو ای دل جان بفرط عارض است

روز جزا بکلم عیسم در دم

از بھر غرق طائفه طوفان را

بولی بعبه دل ما از حضوره

صد کوه بصیرت میسده بریا

مخدول و شمر ساز تقصیر خدمت
 ثن عفو از وقار خدایا تصور را

دعوی که از وسیع میا و دلیل را	دانستن حکمت جلیل را
فرعون آبش در رخ بر ز آب	فرمان پتقیب اگر رود نیل را
و لطف خویش بکار پی فاه	محموط دار و آتش خلیل را
حکمش طایر جمی رسید از غضب کشت	از سنگیز ز فیل و هم اصحاب فیل را

از فضل و رحمت و کرم و لطف خوشتن
 یارب بکن عزیز و وقار دلیل را

دیگر کند چه حوصله قطع دلیل را	جائیکه نختند پر حیریل را
بر سنبل مراد و عاشوق دل سنا	حاجت بخیر نیست به ابن ایل را
هزاره برخیا ن افشائی راز کرد	زان بر کما شتیم این جبریل را

در آب شدم غرق کنم سلبیل را	گرد وصف شربت لب او در میان نهم
نشیده حکایت اصحابیل را	بر قدر و جاده خویش تکبر چه می کنی
دست قصدا نکوفته کوس حل را	ای بخیر لب از لباز سفر هنوز

شد زنده دوام و قار را نکه در گذشت

و زاهد خود گداشته ذکر حیل را

ولی از ان همه رو تو برگزید خدا	بصنع گر چه بسی نشناک شد خدا
که انتقام جنایت ز من کشید خدا	فرود رنج چو بالای رنج کردم کمر
ز طفل پیش کیان ده پیش درید خدا	ز پس درید زینجا چو دامن یوسف
هزار شکر بفرماید من رسید خدا	رساند ناله و افغان من بگوشت خنم

بحق ساقی کوثر و قار را در شد

سجای آب دهد ساغر غنید خدا

<p>دلمان شیشه بند و سر سبکشا دلمان تنگ دای کل کهنکوشا اگر کس از کمر نازک نشان جوید ز نیم خورده خود جرعه بکامم ریزد صبا بلطف یکی پرده از شش و آ پوشش زیر حجاب سیه و خورشید</p>	<p>کرده ز کار مقدار آرزو بکشا کرده ز غنچه کلزار آرزو بکشا یکی رطبه طرار نار بکشا نکویت بشکف سر سبکشا نکویم انکیزه سر نایبای بکشا بهر دو عارض غم ذلف مشکبکشا</p>
<p>هلال بدر بر اوج قدش تماشا کن وقار حشیم برابر روی او بکشا</p>	
<p>کجا رفتند کسری کی اسکن در دارا در خیالات که بهیم کی اثر بخش دل مارا بامیدی که دشنام از لب جان می گذشت</p>	<p>نشان فغان پیدایش حسیم دنیا را ز طفلی در نمی گیرم صنوبر و نار را و عای تازه باشد بزبان دهم سحرا</p>

که میکوید بنادانی معطل بر هوا باشد	ز آه من تنونی هست سقفتش علی
ترنج از کف فرط بخودی خپیش تو	آنون بخور خواهد آشتن بوسه یوسف را
هنوز بنام من مکر در شهر سپند	که بر پام نهذ ز بخیر موج ریگ صحرار
بیدان قیامت عاقبت خود بکشیدن	منی یابد جنونم در خور خود که و صحرار
موشرمی شود جذب محبت هم ملائک	از انست اینک سوخی آرد نایلی را

وقار این صرع حافظ بوصف آن بانج

که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معمارا

کجا عشاق ایندی کنده تاثیر در دها	که از دیوانگی تعقل باشد بعد نرس
شبنم هم مرا هم ساز روشن جمال خود	شوی اغیار را تا چندی شمع مخلصها
فتاد از اشک بحر فراوان شتی هم	نخواهد دید تا زور قیامت می سنا
سواد خال نوج و بر بایض عارض جان	بحکمت چید در پهلوی کل فورست فلفلیا

<p>منه بر کردن پایم عبت طوق سبکها که پایش از سر شاک فرود رفت کلبها ز یک لیلی فروزان کرده ام سبکها ز عمری می طپدل زوقت پیم سبکها</p>	<p>اما گرداب موج اشک خونین بس موج نگاه ناظران از کوچه تو بر نیک رود بهرخت دل صد پان عکس فتودام دمی بگذار دست لطف به وی سبکها</p>
---	--

وقار زار دل را مشکل کار و بخت

نماید ناخن لطف خلعت حل مشکها

<p>بخوان یاد کن در گوشه آن بیت ابرو بنه بر طایر سیاه صحنه وین صفحہ رو که قسم بر زبان هر لحظه در لفظ کو ندیدم چنین صراع قد و بیت ابرو که درستان نشمین ساخت ز غمی شاخ ابرو</p>	<p>با آواز بلندی مصرعه آن قد و اج را بتاب آن کعبه و کن سخن آن محراب ابرو خرامان کن در طیف چمن بالایی دجوا همه آفاق دیدم لی هیچ دیوانه بیشینخ و خالت که برابر و سبکیم</p>
--	--

ز فوط غوغ و ز بهت در خیال عیش و مستی
کهی کعبه کهی من و دوس کهی آن پیر و

وقار از یاد لبهایش ز یاد آن تسلی کن

که شکرمی فرمید از صلاوت طفل مدخورا

دید چون دغ درون سحر دانی را	آتش افتاد بدل لاله صحرانی را
سرو آسوخته از قدر تور عنائی را	کرد در یوزه کل از رو تو زیانی را
مرده بر خاست بوی خوش از کنج لعل	زین کردی مکر عجایب سیاحی را
شام غم آگسیم دا که اصلا نشود	صبح تار و ز قیامت شب تنائی را
بکشد عاشق خود را بدم تیغ جفا	هیچ ترسی نبود آن بت ترسانی را
ز آنکه شب در روزت نگیم خواهد داشت	پاسه را روز قیامت شب تنائی را

شکوه نیست مرا از دگران هیچ وقار

دل پسندید من این رسوائی را

شکوه نیست مرا از دگران هیچ وقار
دل پسندید من این رسوائی را
شب تنائی افتاد در گذرانی را
بسیب در آن کوچه دانه
روز قیامت ۱۲

<p>بر سر فقر تفکینم غلج پرهامی را کاسه آب چند کج جام جهان نای را نسبت قیس نا توان کنم بکن خدای را جز نسک کوی لبران طعمه دهم بهای را خاک در نور در برم چاک زخم قبا را ^{سکه خاک در نور در برم} صوت حدی ساربان نغمه دلبری را</p>	<p>کی بر سر سلطنت رنجه کنیم پایی را چند هوا پیا دوده مشت پرهامی را نماقه قدم قدم بران گرم ساز ناربان یک من چند سیمان لکن کجا از آجران بسکه زخم کران سرم کار کجا با صرم دو چرخ کشت کاروان با قیس نا توان ^{سکه در یافته ۱۲ سکه}</p>
<p>همه شباب کرده صرف نور و غم تبان پیر شدی کنون قار یار یاد بکن خدای را</p>	
<p>زن نور قدس و شن ساز این مشکوی خالی را ولی لاف تو سامان سپید آتش خالی را ز بقدر چمن کنجایش بود جامه خالی را</p>	<p>مده ز نهار جاد در دل خال لا ابالی را بود از مصحف ویت شکوفه خندان را و آن بخل که از خورشید به سان نور در آید</p>

بشیه میان و رکبانرا پسندیم	بچشم غمور بنگر ای دل این باز خیالی
بکن بگریه خنده دندان ناطالم	که تاب تو لازم هشتاد تن شکالی
درین کلش فیصل کل و سبج صیادان	بخرمن کس نمی دانم بر کند بالی

وقار از وصف بهایشان شکر شکن ششم

که طوطی یاد می کیسه زین شیرین مقالی را

نیست هرگز سر سیر کل و کلزار مرا	بسبب بود قفسی داغ دل از مرا
عیش آزادی کوفتن خاطر بر بود	غم نالیدن من خان گرفتار مرا
بهر سیر دل پرواغ که چون کلزار است	چاکلی از سینه بود در خنده دیوار مرا
باغبان باد مبارک کل و کلزار تو	در نصیب است رصحرا حنی جوار مرا
لاف از ناله خود مرغ سحر خوان چیر	بود در سینه شمع تن دل از مرا
سدا محمد که از خواب کران غفلت	ناله مرغ سحر ساخت بهار مرا

روز شب از صفت عارفان در وقت

چون خورشید شمع بود گرمی باز مرا

بسکه در عشق تیان شد کافیهها کار ما
کرده مطاعت یکی صد نهرا این معصیت
بر میان احرام و دل نم کوی آن صنم
دوستان کاشکوه باز کسی
در ره شوق پامال حوادث شسته ام
ای پامال یو از کسی افتاده ایم

بر میان جان بود تا نفس ناز ما
یا الهی کم بگیر و بگذر از بسیار ما
گفت شیطان نیز لاجول چنین کرد ما
این دل دشمن بود پیوسته و آزار ما
بر سر خاکم گذرای سر و خوشتر ما
بال قبالت نیکن بر سر آزار ما

بسکه صفت شریفش نمودم ای وقار

قدر طوطی شکند لذت کسانا

بیزم گشت فروغی گریبان مرا

بسان شمع بریند کوزبان مرا

دلم زدوری احباب انجمن ناله	که حاجتی به درانست کاروان
حصیتی کنم ای گور از برای گیش	نکاه دار بصدوق استخوان مرا
شدم بیاد میان تو کم نخواهد پاش	بنور مهر قیامت کسی نشان مرا
بعشتم ارجه زیادهای بشی شریک	رسید نفع دو عالم نه یک زبان مرا
هزار خنده ز تندر بهار صد شمیر	هر آنکه دید عشق رخت خزان مرا
بوصف قد بلند کسی نوا سبهم	بشاخ سدره به بندید آشیان مرا
ز گریه سحر و شام بکه ترک کردم	به برق هم نتوان سحر آشیان مرا
بشی گرای بت کافر بخانه ام	چو کعبه طوف کند شیخ آستان مرا
اگر زبال مندر کنند پرده کوش	توان شینه مکر سوزد آستان مرا

بحضرت تو خدا یا و قاری سکویید

رسان بنزل مقصود کاروان مرا

<p> پر بود از ناله گریه‌های چوینا قوس ما آنچنان از خوشترین فغم که کی یابد سرخ و اما باشد بدل عکس حالت جلوه کرد ای صحت خلوت نشین بهر ثبوت عشق تو دل سراپا دماغ شد از شدت زلفت خواست سچیت مکن ای اید کو قیظ </p>	<p> کی بود خالی نه مایه کن کف افسوس ما فی الشل کرد بعالم خضر اگر جاسوس ما ساعتی از شمع خالی کی بود فانوس ما مهر رسوائی بود بر محضر ناموس ما از طیور خلد رنگین تر بود طاهوس ما راست کی آید بقدرت خرقة سالک ما </p>
<p> دل خون شده از رشک لب لعل ما ممنون کسی تا شوم بعد فاهم زمین و که بجز تو هم و کمان هیچ نبوده است </p>	<p> شد بلند اواز کی در ملک منی بس وقار میرسد بر طارم کرد و چون صدای کوس ما </p>
<p> پا در کل خلبت قدرت سر و چین را خود باستم از رشته انفاس کفن را جز نقطه موهوم نخواهدیم زمین را </p>	<p> پا در کل خلبت قدرت سر و چین را خود باستم از رشته انفاس کفن را جز نقطه موهوم نخواهدیم زمین را </p>

بناک آمد از بخت وجود و عدم او	در باب دین هیچ سختی هم سخن را
-------------------------------	-------------------------------

بگزید و قارار ز بوسه لاف و رخ او

گه شام غریبی گهی صبح وطن را

باشد بدین نور زخمت جلوه گر مرا	افتاد صد تحسلی طور از نظر مرا
ماند خیال قامت آن عشوه گر مرا	در باغ دل بر بست همین یک شجر مرا
از بخت ناز سازد نامه پیش یار	گر حجب نیل نیز بود نامه بر مرا
از بهر رهنمایی و اماندگان عشق	بانک در است ناله دل در سفر مرا
ز بهار زینهار نخواهم چو بیدلان	تا سینه هست از پی تیرت سپر مرا
باشد که عیسیم بغلط افکند گذر	بهنید غش بر سر آن رهگذر مرا
از بخت چهرچو کشاید صیم صج	بوی سان پیر من آن پسر مرا
آسان است داد جان و فراق اگر	باشد امید وصل عبرت دگر مرا

روید اگر هر سربل پر ما	در شوق نام تو چه عجب چه جبریل
جز خون دل که هست همین خضر	جانان جان تو که بهجرت نخورده ام

خوار تا که نام خدا هست ای قار

هیچ ارکناه خویش نباشد خط مرا

گر دید مرغ سده شمعین سنگار ما	آمد خدنگ آه رسا خوش بکار ما
شاید رک گشت بنگ منار ما	بیل نزار بار خا کم گذر کند
از گیس بنود کف بخا تا سنگار ما	گر دیده است خشنه دید آن و مباح
در شوق کوی یار دل بهمیرا ما	در شمس غ قبله نمانست طبع
شد سر زان بیده حوران غبار ما	گشتیم خاک در غم چشم سیاه ا
بی هیچ نیستی و شنبه دوستدار ما	دل شد رقیب مکر عشق آن بان
پیغام اشتیاق هزاران ار ما	یکره نسیم صبح آن گل سان ز لطف

خز فکر آن مان و میان هیچک و قفا

کو دسل گیری بدل تنکبار ما

سبند ای معی تمت برین سخت نیها	که جان لب منی آید مرا ز ناتوانیها
نه تنها زندگی از من گیر و در حجاب	اجل هم نفری دار و ز تنک سخنیها ^{بمنه}
نه طفل بوصف لعل او شیرین با دم	که شکر میفروشم نیز در شور جویها
بیکدم میرسانم ناله را بطام کرو	که بر من می نمایند از ناتوانیها
مکن کار از تیر افکینها کجای برو	کو ای ابو دوس از ساءم نشانیها
نکار من مانع از نازید از چنان	را افزونک خای با فروش سرکرا

و قار ازیم روز شنبه دو جا دارم

که در کشمیر ز کم فروشد زعفرانها

نقاری کی توانی بختن می نیها	کشادون برین و شکل سعادتیها
-----------------------------	----------------------------

<p>دیمتغ و سنان آتجیوان کشنگان دل پیرو جوان آماج این تیر و کمان که گاهی کعبه که تاجانه خواند کم نشنا خدا از لطف خود روزی یار نشنا که بس با ریکه مضمون دمی نشنا</p>	<p>حیات جان عزیزش از مرگان آید چه خوش گان آید و چه ای من بهرین بعشق شکر و مسلمان بن شستم نیخو اتم که در تو نصیب شبنان گرد نمی آید بهر چه حیرتم چنان بندم</p>
<p>بروز شر از فضل خودت عذر خطا بنذر خداوند و قار کترین بندگانت را</p>	
<p>ولیکن بعد مر و همچو سپاه رسید که گرد هر سیاحتی بر حمت تو رسید پی قتل هانت شد بان من کلید کسی که تلخی دشنا از علت شد</p>	<p>دلیم بازندگی زرد و بهر اطلید بنادانی مشور خارا ای نا امید بجلدوی عادت شناها و دبی نخواهد کرد و میلی سوچی شهید</p>

ز فرط بقراری بعد مرون هم نیدار	کجا سیاه زنگ دل عاشق چلند
هنوز با بید نازای کل چشم کشودی	که از مرکان قبح در سینه ام خاری چلند
چو زکین خود را برویت دخت دراز	گل از خار رفایت جانم خود را دریدار
بچشمش تا در آمد روی رنگینت وصف کل	بکامم خود ز باج بن غنچه بلبل در کشیدار
ز فرط شوق برین چال پیرم خجورا	چو صیقلی از کل رویت کعبه بش کل رسیدار
تو ای شکست بان باض گری دل داری	که از غیرت یکدفعه مشهورم پیچیدار

بقدر غفوبت معصیت گیرند محشر

بدین امید کانی و قار ز ابر خیدار

شد جگر خون غم و سوخت دل مضطرب	لاله با دماغ شکفته است بی باغ بر ما
گرونت سوزیم که همچون آتش	پوشش و فرش لب و جمله ز خاکستر ما
تا نهادهی قدم ای رب بیت الحنجر	از دم و کعبه بیامد بطوف در ما

تم از کاهش اندوه بومی ماند	موقف سودای سر زلف تو شد سها
باز دارد و پنج پیش مدام از پی شکر	حق گزار است چه خوش زخم نمک پر ما
ای سہی سرو تو صیف قد منور و	پست کرد و چنبال خرد بر ترا

ای خدایاوند جهان و ز جزای تو چو قوا
 باد در سایه ابر کرمت محشما

میند اند و لم از بد و فطرت میند	بلی سباب کی دریافت تو آید
مسامات تنم که بدین از شوق و یخنا	گهی شد کوش از بهر سخن از لب شیند
ز تاشیر دل من لرزه در نه آسان	ز بیابانی ته خاک اریاید و طیند
ملک از ضعف می ای کجاست پیغمبر از	بیاد ابروت ازیم میلی با خمیدند
شد محروم تا از بوسه لعل شکرت	نباشد کار دیگر خیر لب جگر کند
مراتاسایه افکنده افتاب عشق او برد	شد از چاک کریان صبح محشر درد

وقار را باقی بوند دل بکسل از اول
که آخر باشدت قطعا ازین عالم بریدنی

اگر از سوز باطن بلب آدم آسانی را	بدون رخ و سپارم همدین عالم جهانی را
بنالد بیل تصویر در شوق کل است	که گویا میکند خبر حسرت بیزبانی را
بطوف کعبه تکلیفم نذر اید که از عمری	منووم سجدگاه خویش نیک آسانی را
کمی شدم جو کلش اندر شوق پابوست	کهنی لعل خون شدم چون غنچه تابوست
عبث برین بجا از لایه بال غلش افشاند	نخواهم داد اصلا خبر سگ یا راسخا
که گوید آسمانین پیش روی ابوت	پریشان کبده من ز آتش باطن و خا
هزاران دور محشر شمع دور بهرمان	کنم تخمین شبها و افت کز زبانی را
بامیدی کم آید در نظر نورخ یوسف	و هم چون سر سجاد چشم کرد کاروا

سباده از قفا و آلتش در انجمن افت

مکن گرم سخن همچون قار آتش زبانی را

نه بهر آن بخت فتنه نیست با	که صد شوق بایخت ابر اختیار
ذکر محراب هم محض اسم اختیار	و صفی تبانی یک کلام اختیار
زاهد اطوف در کعبه لالت با	از سر کوهی بتیان محبت اختیار
میکنم وصف رخ مهرت کا آغاز	و اغ شو بد که دور تو تمام اختیار

ای قار از گنه خویش سندی شب عشر

رحمت حق بنود خاص که عام اختیار

سخت تاب رخ پر نور تو یامیکر ما	روشن آینه چشمه است خاسته ما
و انما جلوه دلدار بود در نظرم	که لعل نفی نباشد بجواب ابر ما
جلوه فرزند می تا توبه بیت انحراف	سر زده دین موسی شد خاک در ما
نیت برگردانست مینا و سبو	می بود خون دل دیده بود ساغر ما

خامه و پاره قطاس دوست مانی	وقت تصویر بنداخت دل مضطربا
شهره کافریم تا بابد چون نبود	وقت سبک در آن بت نازل شد

غم نداریم ز خورشید قیامت و قار
ابر رحمت فکند سایه اگر بر سر ما

گیر و مهر و بگذار دره کین را	کن در دست خدایا بمن این دشمن دین را
ای آئینه طلعت دم تصویر توحیت	انداخته از کفتم لم مانی صین را
طعم مزین از تیر کئی ل که سیاه	باشد سبب و شنی نام نگین را
از فرط شغف تا بقیامت نکند ارد	گیر و کف خاکم اگر آن دین را
در سینه دل با اگر آید بطپیدن	ساز و مهر نزل عزیز عین شین را
هر چند که امعان نظر کرد بسم	خواندن توانست خط لوح حسین را

موسی و قار از رخ پر نور تو دیدی

میخو هست چو آتش شمعین را

تاب خسار تو بیا بکند آتش را	بلکه از شرم بنگار کند آتش را
دل مشغوق تماشای جمالت دارد	آرزو پان سیما بکند آتش را
مانده ام بکنه بهران تو گرم افتاد	سنگ بگذار دوم آب کند آتش را
سوز دارد دافری طرفه که از خاسته	بستر قائم و سبب بجا کند آتش را
سو ختم بکنه بهران تو دو دو ام	بجو آتیه سیه تاب کند آتش را
غیر من کین دل تفسین به پلوا ام	دیگری کیست که همچو آب کند آتش را

غم مخور هیچ وقت از بی تو بچو

رحمت حق کل شاداب کند آتش را



تا کی غم بجز تو کند تیره شب را	ای جلوه رخسار تو صبح طرب را
معد و رم اگر شکن کند لب را	جو ر تو فرو بسته بان لب را

چون کار بجائی نرسید از طلب ما
 تا عکس حالت بدلم جلون فروت
 خود رفیقیم شد سبب نیست و گرنه
 پند می نه پذیرفت دل سخته ز بهنا
 در هجر نباشد عجب از فرط دراز
 هر چند که بیدار کنی ای ستم ایجا
 اندیشه نداریم **وقار** خور
 بسکه شد کرم خروشدن لاله
 اشک خنجرین سخت پس و کینان
 آرد از رشک هست اگر امان
 خود فراموشم یازد و جان من

جان من ناچار ز شوق طلب ما
 صد مهر چو آینه بود در طلب ما
 مرک امی صد تن بتلاش طلب ما
 در کافری عشق بود بولهب ما
 صد روز قیامت جمشود شب ما
 ز بهار به ز بهار باید ز لب ما
 بخشن عیسان گناه ما
 شور محشر شد بیاور گوشه ندان ما
 زو بخشان سرشک انجیر دایان ما
 عفو استقبالا اید از پی عیسان ما
 حافظ قرآن بکر رشک میان ما

<p>خود چه می بینی ای جان طریق ناکهست کعبه کوی تو خسار تو قرآن ما</p>	<p>تا نظر بلاغی بسم کم کرد عذاب بی کفن سازید دفون لاشه عثمان ما</p>
<p>در حریت اغنی فریغ ضعیف یاد وقار محو کن از نامه اعمال با عصیان ما</p>	
<p>کاش بن بالین سایه مرکب بیمار ترا طلو طیان آینه زین خوانده خسار ترا دید تا طوطی لب لعل شکر بار ترا صبح بیند گرد می ای ماه خسار ترا کی رسد عجب صیسی چشم بیمار ترا بشنود گر شهره اعجاز کھتار ترا از کل خورشید باید طره دستار ترا</p>	<p>زندگی شد ناگوار از خویش نزار ترا عکس خود و اند خط پنجه زنگار ترا لذت قد و نبات از خاطر او محو شد برود خورشید محشر تا آید از جیب او گه کشت گدازه زن ساز و عاشق از بخت کار ترا بر فلک میرد سیاه هم بشو و آفتاب ترا بسکه قدر حسن تو باشد بلند ای ماه و</p>

<p>جنس حسنت اہلی بچانہ دادن میتوان انتظام دینج و از کفر میاندازان کی سزاوارست پامینش ای کی یار بر زمین خج اندیش نمیشد آن آسمان کی نماید با خرامت ہمسر بکوت تدو بیندیت تا از نگاہ حسرتی بکشانقلاب ای ل نادان شو غافل کہ خوبستی</p>	<p>نقد کوین ال بکف باشد خریدار ترا رشتہ تیج سازو شیخ زمار ترا بہ چو مکرکان جاد ہم چشم خود خاترا کی سیحابہ تواند کرد بہار ترا پا بکل ماند چو بندہ سر و دست ترا می برد جلا د و مشت کل کھنکار ترا عاقبت زوری بند چشم بیدار ترا</p>
<p>از وقار زارای غفار عصیانها بخش چشم بر غفو تو میباید کھنکار ترا</p>	
<p>یافت آبی از رخ سہ پارہ من آفتاب ساکنان شش مانظارہ رویت میکنند</p>	<p>این کہ میگوید کہ بی جہت شو آفتاب کشت در دیوار خج کہنہ روزن آفتاب</p>

<p>ای به اوج کمال حسن عاشق خست گشت چنگی عیاشی روشن اشتم خست از پی در یوزده نور خست هر صبحگاه سوخت از تاب خست بن بهارم سما</p>	<p>دانا و طوطی که دون اشک و دن افتاب اقباس نغمه کرد و از چشم روزگار افتاب ساز و از سطح و بیع خرچ من افتاب نزد عیسی بهر درماجت سکر افتاب</p>
<p>ای قار از آب عصیان منت گشت کی تواند از حرارت خشک که دن افتاب</p>	
<p>ز در و حجر چو کردیم گریه سر اشب بهجران مینا بان تمام تن دهنم نه تمام ز آغوش تمام ما بحر صبح غم سفر دارم امی تهم صبا بیای تو افتیم و گریه کردیم</p>	<p>بخونیده شستیم تا کمر اشب ز آه من همه گویند ای حذر اشب بخت مجوی تو گردید در بدر اشب یکی برای خدا بر سرم گذر اشب سندی از کل غمهای من خبر اشب</p>

<p>ز شام تا بصر طفل اشک را چشم سر مرا که فروشد ز پنج زانویم بکُن سر صندل مسج کی بُد ز فرط بیم بی خط می کند جبریل</p>	<p>به ضبط داشت در اغوش حقین به پرورید در اغوش حقین بغیر خاک در یار در دوش خندک آه مرا از خاک سپرد</p>
<p>در انتظار تو ای صفا و قارون بچشم باز چو سیارگان سپرد</p>	
<p>بوصف آن لب نشین در شکر است همین تیغ مصری تبریز پند شیرین صبانه پیرنی بویه پیرخان و فاشعار و جفا کار جبریل تو دگر سیر بلخ و بهار انبک دل من</p>	<p>زبان کام من تلخ غیش در رفت حکایت از لب لعل تو تا سر رفت که است بلا سیلای فراق فرزندت درین مانه کجا بنده و خداوند همین بدیدن دیدار از رومند</p>

و مان کام من تلخ غش شیرین کن	ز شربت لب لعلت که دگر خندست
بیاد برو و پشیمانی جو بد رو هلال	بهر حال دل من که چند و چندست
بدوری رخ تو جان من پی بسکین	دلم بسیر کل لاله آرزو مندست
<p>و قار غمسم هر دو جهان تو بی آرام</p> <p>له خاطر تبحم زلف و لکشی سبت</p>	
بیج از کوک و زشت خوب معلومست	کار تشبه بر ناخن نامر قومست
هر چه باید بوجودت هم باشد موجود	جز کمر کان ازل تا بابد عدمست
میکند خاطر مخزون کویست خیم	میشود چند سما خوش اشراف بومست
دهن تنگ تو کون نقطه مو بوم بود	لیک ثابت شد از نطق که هم قسمست
دهن تنگ ترا بهر ثبوت مفهوم	نقطه کونید ولی ز رخسار مو بومست
نامسی لب لعلین خج و تالیدی	روز و دل تیره و خونین ز خشن تارومست

تقد و شنامی در عوض جنس دعا	مگر ای شوخ بشهر تو همین مرسوم است
گرچه و شنام نبرده همه بد بایشد	میرد از تو همینم که همین مقسوم است

ناظم کشور نظم تین عهد قار

از نظامی نشود ناخپ از منظوم است

کلام کیت که قسمت نقطه معدو	و همان تنک تو بهنگام نطق مسعود
و همان تنک تو از نقطه کرچه معهود	ولی بعد که اهل فهم موهوم است
و همان هیچ تو از آن بیم گفته اند که بیم	چو بیم اول و حسن بلفظ معدو
از نطق بریده مکتوف نشود وجود من	مگر کلام نو کشف سر مکتوم است
بهین در دین باست که را تو برون	سخن کاکل و رویت شام ناروم است
بعاشقان چه شود و اشکاکمضموش	که خط عارض آن گل خال محشوم است
ز اتبری اصدف در چرخ انگر دواست	که در دهمان در دندان یا بشکوم است

له
اینجند زبان را
اربعیت هم گزید
که نظم میم شایع
نام با نظم معلوم
که از جمله تین غایت
زبان خجالت
دارد و در اولش
اعلا صوت میم
و در اول از نقطه
میم مثل نظم معلوم
منه که اندک

ولا مکن موی من از آن بختیاری
که در صحیفه پیشانی تو مرقوم است

ز سگ آن دزدان بد و بخواه اندک
و قارنظم تو بسیار غیر منظوم است

خطات زلف تو گفتن که مشک تیار است	که آن در اصل خود از آه و خطا عیا است
بیان بختیاری خدا در انوشم	که خواب فتنه بگویند به بیدار است
چرا بسینه ریشم نمی نهی مرسم	که سبزه خط که در رخ تو زنگار است
مکن تقصیر بسیار بی خبر بودن	ز کار و بار و دو عالم کمال شایسته است
نهید مرهم کافور بروی زهنتاب	که زخم بر دلم از تیغ نه رخی کار است
نکه نکرد چشم تو سوی مشتاقان	بزور کبر بود یا ز ضعف بیمار است
غم فراق تو هر شب بمن همگوید	جگر کباب مکن که ز اشک میجواری است
یکی بیای که صد بار کفتم قاتل	مرا از زندگی خود بهر ابر براری است

کجائی ای کل عین که در غم بجز سیح نیز فرو مانده از بد اویش	بزرگ میل آشفته کار من است تب فراق خدا یا چه سخت بیمار است
و قاری و عالم بیک خیال نرو که یاوست چشم تو عین هشیار است	
یک کل اگر ز باغ وصال تو حیات نماکی روی بسیر کل لاله در چمن ناخن بقدر چاک دندش بختگی در عشق چشم است تو جان او هم ازین در باغ ز کس و کل خندان به هم در پیش عارض قد موزون است ای صنم	صد خار بجز در رک جانم خلیه است این دغهای سینه مانیز ویدیت زین و که جانه کل رعنا دریدیت کلهای کرس از سر خاکم ویدیت رومی تو دیدنی و کلامت است مبه داغ کردنی و صنوبر بریدیت
ز اول تعلقات جهان کن و قفا	

مراد از ناخن
که در کتب
است که
بنا بر این
نسخه است

کاخ ازین مقام بجای سیدنی

تجلی که ز رو تو بر زمین پیدا است	ز مهر کی سپهر چهارمین پیدا است
شرت صانع مطلق ز نو پاک خود	که گفت این که وجودت ما و طین پیدا است
بر آن نشور که فردا بر آسمان نشیست	ز خوشتر است امروز بر زمین پیدا است
چرا نه شور شکر بارش شهرت	ز خوشتر است بشان انگبین پیدا است
نماند راحت اگر آنچنان ز جوهر	نماند از کرمت هیچ اینچنین پیدا است
از آن اکل عنا همه می گویند	که از کلام تو بوی زهر و کین پیدا است

وقار از تبحر ان اول را

نشان سوختن از آه آتشین پیدا است

بسوز عشق چه سیاه آب میدنست	که پاره پاره دلم فارغ از تبیدنست
ومی برای خدا ساربان تو فکن	بپای قلیس خیز طافت و دیدنست

نیرم باغ چه کشفته میدوی هر سو	برو و باغ کسی اسر شنیدن نیست
چه غافل ز همیا نمودن سامان	ویران مقام که دانی مگر شنیدن نیست
کل وصال ز باغ خیال می پنجم	اگر چه حاصل ما از رخ تو دیدن نیست
ببین خسته و تریخ در مصر است	کدام کف که ز دست تو در بریدن نیست

وقار ز غم عشقش چنان ضعیف شدم

که مرغ زنگ مرا طاقت پیدان نیست

وصف قد موزون تو املاشدنی نیست	زیر قلم عالم بالا شدنی نیست
پیش من جانبا ز بیزار محبت	سودای تو از دست زینجا شدنی نیست
نعره و ششم جلوه بهر تیره درو	نظاره روی تو ز موسی شدنی نیست
آن جوهر فردی که ز افراط لطافت	در آینه مثل تو پیدا شدنی نیست
سرودی بحسن پیش قدت سبزه گرد	همقد تو بر عالم بالا شدنی نیست

بر باد کن باد بهاستی خودت را | این غنچه دل هست تو داشتی

کی پیش **وقتی** است غمی کران

بچ آبله باید بیضا شد فی نیست

دلم که در گر و عشق آن بت شکست	شسته چون نشود بر باد شکست
آدم دل که نشد خون بگشایش	این از دهن یار غنچه و لنگست
چه حاجت مرا با سنگار خاکی	آدم دل نقش خیال رخ جو خست
نصیحت تو رسد چو آتش بزمی	عقل تا بجنون صد هزار فرست
از این مان که شده ای جان ز بهر آفت	مرا ز زندگی خوشتر بسی نکست
زیر که جوخ میانی لایق لایق	قهای پروانه نی هزار نرنگست

چرا نه صید کن بر معصمانی را

وقتی ز فکر تو شاید این چنین جاست

<p>ز بحر که سر خود بر استان اندخت چنان پدید دل من در دیرین بجذب شوق سوخت بزدلی را به بین سعادت بخت مرا که بقا عروج بخت غریبان کمی هان چو غرق شد دل من در چرخ زدن</p>	<p>کلاه کوشه غمت بر آسمان انداخت که طرح زلزله در کاخ آسمان انداخت ز مام ناهقه چو از دست پیمان انداخت همایش سکایر استخوان انداخت که بر مقابرشان سایه آسمان انداخت ز زلف از سر الطاف یسمان انداخت</p>
<p>بزد و خویش تارای و قار و غیره که فیل این برین موزنا توان انداخت</p>	
<p>کافر غشتم بیاطن ظاهرم در کافیت لیله القدر است نقش مشک کعبه جنت خود چه کرد در سبکدش پیش از بی و</p>	<p>رشته تابا باشد از جان حاجت ناست ماه تابان ست وی اوکل کلایه ناست جنت الما و این رنگ چه دلدار ناست</p>

<p>تج باشد نسبت کبریا بعلیست عیب در تن خط گرد روی لب کی و دباقد بجوی تو راه همسری</p>	<p>زانکه در صل خوشی تخت شکر باریست زانکه صحن گلستانی اکبر از خای نیست زانکه سرو ظرف جو را طاق قناریست</p>
<p>دردمان غنچه باشد صد بان کجای قار چون کند وصف و هائش قدرت کفایت</p>	
<p>شوم چو کنی که گفتی نیست غنچه از دم یار غنچه دل بیرون قدم ز پرده رور ای دل بیدار باش دنیا</p>	<p>حالم مکر شغفتی نیست ای باد صبا شکفتی نیست این راز درون نهفتی نیست جای خست خست نیست</p>
<p>از خاطر یار گرد کلفت افسوس و قار رفتی نیست</p>	

<p>بطوف کوئی تباریکه باطل افتاد چشم غوریدین باشتوق نه پندار متا از گرم چنین باقه ساریان رح چسان و دوگمه از کوی و بسوی چین عبار خاطر قیس خرمین تنق لبست ز رشک و تی داغی بسیند</p>	<p>نزار که صد از خدا و ال افتاد که عکس در فلک از خون بسمل افتاد که قیس سوخته و بنال محل افتاد که پای چشم من از گریه در گل افتاد نقاب نیست که بر روی محل افتاد یکس خال تو در ماه کامل افتاد</p>
<p>وقار زود بشکلا جو عی کن اگر ز دیر کار تو مشکل افتاد است</p>	
<p>دلیم بهین پی خنیش زمین فکست مجوی خنجب و شمشیر ز پی قلم بشق سنگد لان زمانه رود</p>	<p>برای زلزله عرش هم بهین کما فکست برابر روان تو از روی قهر چین کما فکست برای روشنی نام جون نگین کما فکست</p>

برای صید دل کنست و دامن مجو	که حلقه ز سر زلف عبیرن کاست
مکن پلاش و لاپایی تخت شاهی را	برای گوشه نشینان سرزمین کاست
کناره گیر با دغور و آتش قدر	برای آدمیان خلط ما و طین کاست
<p>وقار گوشت عزت کزین بهره متاز</p> <p>که تکیه بر کرم رعب المین کافیت</p>	
رخت لیلی و شیرین حسن افزوت	که صد قبیله چو فرهاد و قیس محبت
حبست مجوی قوی شک آفتاب و قمر	شبانہ روز مرا گردی کرد و
بدر و بھر تو خندان وید اشک حکید	که غم تو بجه تشویریل و حجت
زرنگ پان موسی لب تو ای قاتل	بلشکر حبش و روم هم شجوت
کسی که عیسی هم بچاره اش در نما	علاج دردش کی حد فراطوت
چنان بھر تو ای شوخ در تنم تابم	که شرح سوز درونم رخصت برتوت

چرا فرو نشوم در زمین که از عیسان

وقار بر سر من بار چو قارونست

کست

مژه ز پرور بر از خانه استمائی

وین نسیم سحر آواره ز در باد می

حلقه زلف و ناماطح صیادی

گردم ز یروم تیغ جبار می

فلک از رخ شورا مه فرمادی

باتوای دختر ز نوبت امادی

بیت از تیغ ارشیم بکوصادی

نخده کل بحمن این قدر از شادی

صید مرغ دل هر دو حبان میگردد

ابروت میکند انکار قستم تو بگو

نیست که سوخته برق خجایت ظالم

جام پیاپی بستم کشت تمام اکنون

مژه یار اگر تین زد گردید **وقار**

چو شمع ن گل کل از پی فساد می

یوسف مصر عشق تو بلحن است

کی بن تو کسی مهر و ممانی هست

نی عین سلسله در پای دل من است	عالمی اسیر از زلف تو سودا می
پاییم اما اگر از خانه بخیر برون	ای خون من است من و این صحرای
خود بگویش رخ که میخیم چه پروان	دین بر روی کسی محو نمائش است
حاجتم نیست پهنی پی پیر این	خاک کوی تو مرا طلوع دیبا می
ای سیاح میر این لاله و صندل	چاره در دهرم خاک کف پا می
<p>کرچه ام در وقار است مذاقم شیرین</p> <p>کام جان تلخ مگر غرضم فردا می</p>	
ترا چه سود اگر مشت استخوانی	همای برای سگ یا از غای می
یکی گذر ز ره لطف بر سرش ظالم	ز پا فاده براه تو نیم بانی
پیشتم یاس بین در وجود لایعن	هما بسوزد مراشت استخوانی
زرنک پان و سیت بختیمه حیوان	فتاد آتش و هم در شین خانی

<p>برند جان سلامت سیاه و زشت برند نام من خسته اولاب زبان</p>	<p>که ترک چشم ترا سر به معنائی است از عشق تا به جهان فکر و دشتانی</p>
<p>چنان وقار سی کند دل خود را نه دوست نه شفیقه نه مهدیانی</p>	
<p>سودای لاف یار ز روزیکه در است خنجر کفب گرفته بیا بر سرم مرا ای شعله روز آتش عشقت بسینم با صد هزار آرزو قتل سز آید پی طواف چو شماسیان کلیم صندل حسانی از پی در دسرم صبح بیرون خانه آیی مکی جلوه ام نما</p>	<p>صبح وطن شام غریبان سید است گوش از دم است بر اندک است هر دو غل نمونه خورشید محبت در کوی یار بم امد یاور است تا خانه ام ز قدم او رشک خا و خاک درش بیا که این دو دیگر است چشم ز شوق می چون حلقه برد است</p>

جبریل نیرنجیده پر از کمال سبزه
بر بام او پرده محال کجاست

از آفتاب حشر دارای قاعنم

از ابر رحمتش اگر ت سایه بر سرست

همین این دل لایق است ملاحتی	جهانی از سرف تو در بلاحتی
زار و بیل و کل ای مساحه می پرستی	سیان عاشق و معشوق مبعراجی
نغمه نمان بکه گویم چنان کنم یاز	نه دوستی نه شفیقه نه دشمنانی
چکار آیدم این چندل ای طینت	علاج در دسر منده خاک پاینی
بگلستان سرکویت که میشه پیوسته	زخون بگنجان شک کر بلاحتی
همین پای خنایت بوسه منجواهم	سرودت نه تمنای خونبهایست
مکن زیاده ازین ظلم خوف کن ظالم	ازان که هر عمل زشت اسراحتی
وقار که سرپا کانه و حصیان	بدر که توخت رایا همین دعایست

	<p>که از غنایت خود جرم او بخت</p> <p>بروز حشر که هر کرده را بخراشت</p>	
<p>سودای سوزن لک کسی تا سر داشت</p> <p>گویت که بنزد همه کس بیت است</p> <p>هر خطه سوکوی تومی کرد و داشت</p> <p>مقتول تو چون خضرش زنج جاوید</p> <p>دنی عاشق مسکین تو از جور قیامت</p> <p>میگفت سیحان شاخانه تقدیر</p> <p>سنگ کف اطفال سر کوئی هر دم</p> <p>ز ائل شمع از جبین بران در من</p>	<p>هر مژ که بران بود اثر بال داشت</p> <p>خون من بچیان در آنجا که روداشت</p> <p>گولی دل من غصبت قبله خاداشت</p> <p>آیا دم تغیت اثر آب بقا داشت</p> <p>سیرفت کوی تو ولی رو بقتل داشت</p> <p>جز در محبت همگی در دوا داشت</p> <p>در کعبه سپهر که کرب بلا داشت</p> <p>خاک سر کویت اثر خاک شفا داشت</p>	
	<p>روزیکه تماشا می نموده و زانجا</p>	

بیچاره و قار تو نظر سوی خدا داشت

پی تخراب بیت الهی بودی تو شد با عشت	پی تنزیل مصحف صفحہ روی تو شد با عشت
خضر از کوتی بر طول عمر خوشتن باز د	دراز می ایستن بیه گیسوی تو شد با عشت
بنایم بر کرامات تو امی پیر این یوسف	که نور دین یعقوب را بوی تو شد با عشت
بچشم عاشقان کل اسجود رنی تیره	جلای چشم را خاک کسری تو شد با عشت
چو زلف پر خم و بچ تو تسخیر د عالم را	بهر سامری این چشم جادوی تو شد با عشت
لنی گویم که لفت مرغ و نیم را بدام آورد	پی تاراج ایمان خال هندوی تو شد با عشت

وقار خسته جان نازم بچد عشق پاک تو

که چشم التفات یار را سوی تو شد با عشت

عیسی بچرخ روی تو مارا چه احتیاج	بیار عشق را بعد ادا چه احتیاج
عشق زین سینه و ماخن گرفت کا	چون که مکن تیرش و خار چه احتیاج

<p>بر تن خاک کوی تو پیراسنی بست خوش کرده است گوشه زندان دل آنرا که دید کوچه رنگینت ای نکاح چیدی کل نظاره زندان روی دوست</p>	<p>عشاق ابا طلس و دیباچه احتیاج دیوانه مراست بجز حاج احتیاج از روضه بهشت تماشاچه احتیاج می بر سوی باغ زلیخاچه احتیاج</p>
<p>فیضی سوزمبد آفیا ضم ای قار با دیگری است چه پرواچه احتیاج</p>	
<p>جز بیچ نکفتم در وصف کمر هیچ ای پادشاه حسن بان کمر تا هر لحظه خیالی بود از روی نیست رفتم بتلاش دینت سوی عدم بخز فکر میان دهن قندل مارا</p>	<p>هم از دینت هیچ نگویم مگر هیچ دانیم که چیست و ندانیم در هیچ سودای در غیر ازین نیست هیچ جز بیچ گشت حاصل نشد هیچ هرگز نبود کار در شام و صبح هیچ</p>

هر چند که بستم ز عدم تا سرستی	از نوبی میان و منت شد خبر هیچ
	گفت قفار این زره هیچدان هم هیچ دهانت ترانیر کمر هیچ
ماه شبست با ماه خشت ای بار صبح ای تبان موج آسمان حسن نماز در بیان صفت و حی خجرت یکه از پی نیک شفق مهر روز بر اوج فلک از برای نذر رویت ای شمع ملک حال شد چو از تیغ عنت افکار ای نر اسنان	از گل غریشیدار و طره بر دستا بر صبح ز آفتاب روی تو شد مطلع انوار صبح مینزد دم از کمال صادقی هر بار صبح قطره های خجرت دار دیده خونبار صبح برگف از مهر درخشان آورد دنیا صبح می نهد بر سینه خود مهر ز کجای صبح
	آنچنان کفر تو روشن جهان گشت ای قاف کار دار خط شاعی بهر تونار صبح

<p>بس است بر سر ماسایه اش کیتاخ بسین بها بطام میهم ما کیتاخ کشایدار و کرمی آن قبا کیتاخ چنانکه گاه ر بودست که کیتاخ که بوسه بر کف پایت نزد خا کیتاخ به بس آن جمع شود دست شوق کیتاخ</p>	<p>ز دیم که دیوارش ای کیتاخ نکا داشته ایم از پی سک کیش بر و زخم دست در گیر باش بود شعله شمع خشن مارا چرانه دل سر شک خون شود ما بد امنی که ز پاکی رسد دست صبا</p>
<p>بکوی یار ملائک نهند سر را در آب در آن مقام نه ای قار پاکستاخ</p>	
<p>نهم صد سر کرا یا نمی باشد بری از دام غفائی نمی باشد اگر زکری زربا لائی نمی باشد</p>	<p>بهر جانقشی از پائی نمی باشد نیاید نظر به کز نیانت شود پست از خجالت سر در باغ</p>

چرا انسان بخان ساز و فداست	پری انیسر پروائی تو باشد
دو عالم نر شود از شور و صفش	گرا این لعل شکر خای تو باشد
سدا ز فخر و جوشش	سری کو در ته پائی تو باشد
بود سودای او از زان کنون	سری کو زین سودای تو باشد
پیری در شیشه ساز و جلوه اتم	ازین رود در دم جائی تو باشد

وقار خسته بنویس خط شوق

اگر نمان و ایامی تو باشد

غلط است اینکه وفا خواهی کرد	با که کردی که با خواهی کرد
آن سر زلف چو خواهی کرد	منشته شراب خواهی کرد
چه کشتی شانه زلف چرخم	بر هم این سلسله خواهی کرد
این یقین است که روزی با	خاکم ای باد صبا خواهی کرد

کی تقسیم بودای است از تو	برجم بر خلق خدای خواهی کرد
اگر چنین خاکی از من بکشد یار	استخوان رزق ما خواهی کرد

عالمی را چه وقار است کار	کشتن تنج جفا خواهی کرد
--------------------------	------------------------

هر که در پیکرت اختای گزید کرد	محسن نامی و مانع ز کم پیدا کرد
شوخی نکست قیمت قدرش شکست	کوه لعلی که بصد خون بگرید کرد
شام بچرت که ز بهار ندارد و سحر	ورنه از دلی بهر شام بگرید کرد
مشق ناوک فکری تا قرآن که شروع	ولم از سینه پرواغ سپید کرد
چشمها گشت رویان بکند دل کوه کداح	تفاه جگر مصلحت اثر پیدا کرد
در سرباموس عارض زلف یکبار	هر که از قدرت خود شام بگرید کرد

ای قار از دل جان عمل خیر کوش	
------------------------------	--

که خدا بهر همین لوح بشیر پیدا کرد

ای برقی تو بار را سیب از ما راورد	صیقلی دارم که یارب سر و چون راورد
انپی سودا بسیر کشید حوران بهشت	چون زینجا یوسفم که رو به بازار اورد
انچنان مهرتای ست کاز انجا نم که	بهرم از خط شعاع خوشی رخ راورد
سیکند بر پا قیامت قامت غمائی تو	برزین عرش برین کارها راورد
بی سرو پایانه مار عشق چون باد و	پا بسحر اکاه و کاهی سر بهسار اورد
لعل شیرین از شوق شبنم ز باران	طوطیان را از ارم شکام گفتار اورد

ای غمخوار از لطف خود نجشای جال و قار

کرد بر کاهت رجوعی این کنه کجاورد

که نظر در رخ پر نور تو موسی میگرد	آنچه بر طور ز ندیدست تماشا می کرد
سیکندای که از نافه غزال خسته	که صبا بکشته از زلف تو سواد می کرد

انکه دی اشت سر سیه کلستان	کاش داغ دلم امروز تا شپا سیکرد
گر شسته دم جان بخش تو بر لبند	دعوی باطل قم ترک سیاحی کرد
دیدم امروز بهانیت برگش نالان	انکه دی از غم بجران تو غوغای کرد
سحر کفنی ز ادبیت مگر از اعجاز	دوش نرنگ عجب آن گل عنای کرد
که کف از رنگ حنا آتش موسی سرت	گاه از روز حناش بی بیضای کرد
گر بدایت غم آن کافوریدین کردی	لبچه ناقوس دلم همچو کلیسای کرد
حسرت رفتن صبی بفلک بی سوخت	در دمنده غم راجه مداومی کرد
از عباد رهن شک چین با صبا	چشم خنبار مرا کاش بجای می کرد

انوری نده درین وقت چو می بود تار

دین از نور مضامین تو بینامی کرد

نمانده اشت دلم کفنی مل و دوبر	خنده زخم جگر داشت سحر کلر دوبر
-------------------------------	--------------------------------

نه یمن لاله بود از دل افواج عسکری	نیز شعلی از مات که سفل ز دور
آه سرایه آرام سلطانان را	حلقه زور زل کج و کاکل ز دور
ماله در و پاد کل خندان بنوا	مصرعی از غلیم بود که بلبل ز دور
باز خود را ز بهان می گم سر موجود	چون ساق نفی خدی سر بل ز دور
دوش سر مایه خوش از سر شفته	شسته در خمی نعره قلقل ز دور

سر از آدکی از رخ سیم دو قار	
حلقه طوق هم از مات که صاصل ز دور	

در کتابت چرخ زان کل خندان آید	لیل از خانه تحریر غل خان آید
در گلستان کاران نو کل خندان آید	لیل از بنیه عجب غیت که مالان آید
ای تو آن حسن غریزی که بیارلد و جو	بهر سو دار عدم یوسف کفان آید
کویت از خون شهیدان بهاری را	که بنظاره آن روضه رضوان آید

<p>فوج باز اندیشه طوفان مکر بر بر کو ای توان صنج حسنی کی غرق شد</p>	<p>بر سر گریه اگر وید گریان آید یوسف از ترم زحمت بجه کفان آید</p>
<p>تکند بهر سبق ترا نو خود افلاطون اگر وقار از تن سلیم یونان آید</p>	
<p>در سرم تا بوس ام توصیاد افتاد کی توان گفت که هم قد تو سر حوسن از تحیر دم تصویر شبیه کمرت بد می سیر شد از اب بقا تا بابد عکس از فراط لطافت نبود قدر ترا موم از اعجاز نکر دید بدست او</p>	<p>از غم پر دو جهان خاطر ام ازاد افتاد بلطافت قدت از سایه هم ازاد افتاد قلم موز کف مانی و بهر اد افتاد هر کلوی که نه خنجر صلابه افتاد سایه و پایی تو از قامت شمشاد افتاد اثر ناله من در دل فولاد افتاد</p>
<p>لذت قند فراموش شدش بچو و قا</p>	

هرگز تلخی دشنام لب نیاورم

<p>بزم بزم بهر تسکین کس سر بالین نمی آید ز عمری که دلم خوش بود بریای منوایی را که خواهد کرد آسان شگل مار اندید هم چه باشد ز کربستان که در دهنم خسته مگر از نور ایزد امی من آفریدنت ز مدت انتظار تیر او دارم چرا یار کشیدم قشقه و زار بستم دستان بیا افسانه دیوانگی ما بخوان لیلی ز نفس پر هوا و حرص انسان تو بستی دلم</p>	<p>اجل هم از برای خج اندن سین نمی آید ز استغنا کف پایم هر فالین نمی آید ز بیم سخت جانی مرکب بالین نمی آید ز خجالت پیش چشمان تو حور العین نمی آید که ز میان شگل نورانی ز ما وطن نمی آید بصید شپه بر کنده پشاهین نمی آید به پیشیم آن تبکا و عدوی دین نمی آید کسی خوش ز مجنون قصه پاریس نمی آید که پشت او ز چالاک ز بریزین نمی آید</p>
---	---

که گفتن بتواند جز و قار و صا لبهاش

نگرد و تا جگر خون سنی نگین منی آید

دیده هم در ره شوق نگرانی دارد	نه همین دل ز غمت سوزنمانی دارد
دل بحیرانه سرم شور جوانی دارد	صدرا محمد که در عشق شکر لب طفل
حسن آنت که آن یوسف ثانی دارد	ز آنکه نقش دوم اولی بود از نقش
بکین دل من سخت کمائی دارد	دوازده روی خاکیش تو ظالم که ادم
بار هجر تو بسر سخت کرانی دارد	پشت خم کرده چو پیران جوانی مارا
که بسوی دگران کرم عنانی دارد	نعل در تشم از تو سن بازت ای شوخ

ای قار از صفت آن لب شیرین

شهرتی بشیر از شور فانی دارد

آه وصل تو نصیب من مجبور شد	بسحکا هم غم و اندوه دل دور شد
خاطر ز خطرم خرم و مسرور شد	بفراق تو دمی غم ز دلم دور شد

<p>روشن از جلوه آن جان من نور نشد سینه سوراخ نزار خانه زنبور نشد از میساجو علاج دل من بجز نشد تشنگی رفع اگر از دم ساطور نشد سند مل زخم دل از مرهم کافور نشد چشم بی نور را سر به چو منظور نشد</p>	<p>مدنی شد که چو یعقوب دیده تر کیت نکس که زرق کانی بطلام آید دیگری کیت که سازد بلام تیر آب کوثر تواند که کند سیرابم طالب جلوه رخسار چو ماه تو بود کرد خاک قدم غیرت حوری بوشن</p>
<p>جلوه گزنج پر نور تو دیدت و قضا روزی موسی عمران بهر طور نشد</p>	
<p>از قند مکر خط انکار نوشتند حرفی بغلط نیز چو یکبار نوشتند گیسوی ترا کافر و بنده نوشتند</p>	<p>آنکه نوشته لب اقرار نوشتند صد بار شستم بر شک غش نوشتند تا صف رخسار تو در دست قضا نوشتند</p>

<p>از وصف تو مرقوم نکردیم که از کم فطاره کل گشت مقدر و گران ای همچو غریزی که به شیت ^{برده نه چو} علما</p>	<p>هر خند که بسیار بسیار نوشتند در طالع مانهش رخسار نوشتند یوسف صفیان خط سر بازار نوشتند</p>
<p>در عشق رخ زلف کسی همچو قمار دیندار که بی گاه ز کفار نوشتند</p>	
<p>عشق روی توئی از بوالهوسی می آید ساریبان نافه کجا بر چشم و کوشم بن خسته ز جانم رقی نیست بنور این بند الی که روان قافله عمر نوشت غم و اماند کی قافله محوران بر خود ای ده صداله بیال از شاو</p>	<p>کار پروانه کجا از کسی می آید نه غباری نه صدای جی می آید بامیدی که سیحان نفسی می آید کوش و اکن که صدای جی می آید مخواری که همین پیش و پس می آید بر سر خاک تو عیسی نفسی می آید</p>

جان نیاید تن مرده ام نه سخی چ	مرغ آزاده کجا در فتنه می آید
ای که از جور و جفا ساخته پیش	خوف کن خوف که فریاد سی می آید
ای که در نرم خرابات و جی پستان	با خبر باش که از پس عسی می آید
از پی رهبری بستر عشق	ناله هر دم ز دل جان جیسی می آید
صید مضمون نشود از دگری غیر وقار	
کار شهباز کجا از کسی می آید	
پتان کجا هر دو دل نشیند	که برنگ نقشی بسجل نشیند
غبار و شرکم بلند انجمان شد	که بر سر دره جبریل در گل نشیند
نباشد کشتی شینم و بسکن	خدا نک تو در پهلودل نشیند
که برسی نشیند کجا نقش عاشق	نشیند اگر نیز باطل نشیند
که رساربان و داز خاک مجنون	مباد اخباری به محل نشیند

<p>توان مایه داری که یوسف بکویت توان آفتابی که از داغ شکست نباشد بر عاقلان عاقل کنس</p>	<p>ز اینجا صفت خوار و سائل نشیند برود سیاه ماه کامل نشیند که در زلیست از مرگ غافل نشیند</p>
<p>بشرین بنانی و قار اخچانی که خسرو بکویت چو سائل نشیند</p>	
<p>در آتش از رخ خوبخواب مانی چند ز سینه جوشی دل میرید دوش اگر ز نقد جان در آتش و لعل بار خجل همین من بهای تو کشته ام بر باد چو دوش لای ای کلن بوستان تپ بسوز بجز تو ای ماه در شب بجران</p>	<p>سیاه کرده زلف تو دو دمانی چند نه بستمی ز رک و پی سیامانی چند کشیده ام به پیش تو ارمغانی چند خراب ساخته عشق تو قناری مانی چند ز تاب حسن تو آتش تابش بیانی چند ز دوده آه پاکروم آسمانی چند</p>

<p>شسته اند با مید استخوانی چند گذر فدا و چو مارا بویستانی چند فراهم اند بختخانه میسمانی چند برای مرغ دل ناست ششیا چند فدا و بر سر از اندوه آسمانی چند فدا و اندر راه تو نیم جانی چند</p>	<p>بها و ذراع سنگ کمی بار بر خاکم ز بلبلان نونج مشت پر دیدیم ز در و بجزرت عشق هر خوشوار گهی گشته ابرو کهی چاه و ذفن ز فرط با چپان در زمین فروم قدم در پنج مدارای سیم از شران</p>
<p>وقار در سحر آخچان یکوش که یاد کار بود از تو داستان چند</p>	
<p>ز نیم آتش فرط سودر کلک و نمانج بهار کب دهم زیاده وی قتلان خود بدو ایدل کردان انجان تیر کمان خود</p>	<p>تجر را ورم حرفی اگر از داستان خود ز اشک سرخ روی سحرانی ساقم کلک بقدر چکان از تیر آبی سیه وون</p>

<p>کند از ناله بلیل مستی که چمن بر پا بهما بر خیزد مایه سانه از خاک فرار سن بیفتد آتش از غیر محفل در شامع</p>	<p>اگر سازم میان این عشق آن کس دل سکش اسبجانی کردم از سخاوت خود چو سازم گرم صفت می با نشن خود</p>
<p>و قار بار عصیان بر سر فرط غم فردا قیامت میکند امروزم بر پا از رفغان خود</p>	<p>و قار بار عصیان بر سر فرط غم فردا قیامت میکند امروزم بر پا از رفغان خود</p>
<p>گرایی از دل این خاکسار خبر نیست به سحر و ریشتم چو یار خبر نیست فسانه ام بهمان طر فیه عبرت انگیز ^{بسی بیجان است} بر زیر خاک بیا کرد و آسمان دگر گمان صور سر افیل و زخمش شود باغ و بهر خزان ختم ای بلیل</p>	<p>ز آسمان برین هم غبار خبر نیست که دشمن از سر من استخبار خبر نیست که مست خفته از و بوشیا خبر نیست چو دودی از جگر دم در هزار خبر نیست چو ناله ام شب انتظار خبر نیست که کل بکارم و از خاک خار خبر نیست</p>

چنان وقار مدارا بکن که دشمن

نشیند از بر تو دوستدار بر خیزد

ای دوستدار نشیند و بر خیزد

بر سرم خاک ملالت که بیانی

بر سرم فتنه آشوب و بلا بی

کنز لجم تا بدر کوش صدای

هیج در کنه و می اندیشه و را کی

سعی با کردم افسوس بیانی

آکن امینت شباهه که زین افسا

با چنین چنان بعد بضعف افتاد

و من نگنزش طرفه سحافی هست

گرچه بسیار کنه داشت ولی فوز حساب

به وقار از کوشش هیچ منزلی

در دم رهین نیست در مان کس مباد

چون من هزار پاره کریان کس مباد

یار چنین کللی بکشتان کس مباد

خزنج تو بگردم احسان کس مباد

بکس و از دوستی میان کس مباد

دارم ولی بسینه ز هجرت هزار داغ

<p>بین کافری عشق مرا کرد و فور رشک بروی بیک نگاه راستا عقل و پیش در کام دشمنان همه عمرم گذشت و هر چند خور و خون لم لیکن از رو دارم همین امید خدا یا که دست</p>	<p>خواهم که روحی ب تو قرآن کس مباد شاکر داین چنین بدستان کس مباد یارب فلک است ام بفرمان کس مباد جز نبوده در عشق تو همان کس مباد یکدم جدا از گوشه و امان کس مباد</p>
	<p>باشد همین دمای قار از تو ای غفور روز جزا ز غفو تو حرمان کس مباد</p>
<p>اگر از دید خویشم بکشتن از غوان بخند نباشد هیچ پروا کردل پرو جان بخند مدام ابرو و مهر کانش کج و برشته بماند خداوند لیکن فوری سکا و اینخواهم</p>	<p>وراه زدن بر ارم همچنان میسر جان بخند مگر از من آن طفل نکور و بد جان بخند من این صید کیم از من ز مانع و جان بخند ز منقارها و زانغ منقار استخوان بخند</p>

<p>قدم مثل کمان کردید و اہم تہو تیرا چشمم کم بسین جرخ ستارہ تیرا ہستم</p>	<p>ازین تیر و کمان من دل آسمان بخند بسی دیدم رموز ناتوان پیل مان بخند</p>
<p>اگر رنج دہانی کو برج ازونی باشد غم جهان پر رخا ہم کر و قارحہ جان بخند</p>	<p>اگر رنج دہانی کو برج ازونی باشد غم جهان پر رخا ہم کر و قارحہ جان بخند</p>
<p>دلہ دار و تساعی از خیالت در کان خود غیزان غم نداید از بیابان کہیم اصلا اگر تنہم دو بر سر زنگ شمع در محل من این پوائینی بال پرستم نیزم تو بعد جان و صوغ زرت یوسف کفان بروی نہ در ہم اشک غنای دمی بام نہا شمع مارا شکوہ رسیا ای ملل</p>	<p>کہ صد یوسف خریدار و در کار خود کہ دارم نوحہ کہ خوش از دایگی را بخند بغیر از سوز باطن کی برارم از زبان خود کہ بند شمع کہ سورم زند آتش بجان خود مبصر خود و روشی کہ سپارائی دکان خود بہاری تازہ پیکر دہم اندر خزان خود ز دہم از زنگ کاف و آشی و آشیان خود</p>

ولی ز یزیدین ارم زرد و دوری طالع	که در شور و لود نه آسمان یک فغان خود
بنا را میگذاری صد بار دست سید	تو ای ابد نه یزدی مگر نواز زبان خود
زین و صف حسن بی نظیرت در شکوفی	میدارم نظیر خوشین اندر زبان خود
بیار قیامت چون دستهای او یارب	
ستاع کس نخر دارد و قار اندر دکان	
چه بهر ما که نه دکام من فروریزد	کسی که آب حیات از دهنش فروریزد
ببین کرامت برسیا چشم مرا	در خوشاب و عقیق من سروریزد
یکی بخنده نمک بر بر جراح ما	ترا که قد و شکرا دهنش فروریزد
چنان طبع دلم از فرط بقراریها	که لاشه ام ز درون کفنش فروریزد
اگر رسد خیر از مقدم تو ای گل حسن	ز شرم زنگ روی چنین سروریزد
ملطف هم غضب انشوخ میکند اند	نمک بخنده چه در جام من فروریزد

مراد انعی است پس روشن ز تابان است	که دست محسومی از سرم او در این است
که کامل غیرت روز و شب خوشین است	مراد از علامتی تو ازیت حسین است
چه مازنی نشان و غفلت اید این	که از نام سلیمان هم نهفتی نکین است

و قارالبه حیات شود خوشان گن و
اگر از سرم حصیان نبتا دل حسین است

مرا شکر لب و سر که چین است	که علاج دل من کسین است
از رشک لذت لیسای تو افراست	بنازیشین دل شان انگین است
ملال نیر و زبر و مهر و ماه میدارد	ترا مثال رخ و ایر و حسین است
ز غوطه شوق مرا زور و شب و دل	خیال لعل تو چون نقشین است

و قارالبه شیر و مهربان چرا است
اگر ترا خطر روز و اسپین است

زنجبالت برتر شد که زار از این چنین باید	ز غیبت سوخت برق آتش را ز این چنین باید
بیای و فادوم سرباهم آسمان دوم	کند بال هاشم منده دیوار از این چنین باید
بسی صرصر صحرای محشر هم نه بر خیزد	غبارم از زمین صغف تن از این چنین باید
رحش ازلف و از غارت نظاره کرد	برای حفظ کج زرنسیه ماز از این چنین باید
دشمن و اثر برکش کان چشم تو بر کش	سیحار کند در مانده بجای از این چنین باید
قد کلا را بر آیم هم دشمن از غیبت	بیاع حسن و خوبی لاله رخسار از این چنین باید
بجای سبزه از خاک فرام بگردن هم	کل کرس ماند شوق دیدار از این چنین باید
ز تاثیر سواد او ز حل خمیر شید محشر شد	برای تیره روزانت شب تار از این چنین باید
کسی که بر آیم آتش منور اکل کرد	برویت بنید و گوید که کلا را ز این چنین باید

وقار زار را روز قیامت از دستان

بغفور خود خرد و عصیان خج دید از این چنین باید

<p>سیحام رده شد از سرم نهان پاید بجهد اسد که در آغوش من آنماه تابان بصبر و لبری از کرمی سن جمال خود عرف بر عارضش از سبزه خط آجیون شد و ما غم زلف و شفت از سوا و خال او بشوق قتل و قتل با خج و بر قاتل</p>	<p>قیامت گشت بر پا طرز رفتار پاید بجواب آورده است بخت پیر پاید نمودی سرو یوسف چه بازار از پاید برای آتچان آینه زنگار از پاید سیه کردست روزم حش پاید بیایم سر کف هر دم که نکار از پاید</p>
	<p>و قار خسته جان را در می کشید یار ز رحمت صد بهر اران جم غفای پاید</p>
<p>بهر جا که ذکر زلف تو امی لر بارود هر دم جبار یار بر امل و ن بارود همراه آه جان حزین از تنم رفت</p>	<p>گویند اگر ز مشک ختن صد خطا رود دشنام لبش باز می خارود چون پیر ناتوان که بزور عصارود</p>

<p>در کویچه ات که هست تهاخانه جهان بنیاد هتیم بدی میکند خراب آسان نباشد اینکه رود پیک نامه ام</p>	<p>علیسی کند تها رغن بهر دوارود بر من ز دوست دیده عجب ناجزارود در من که کتبش کل صبارود</p>
<p>.</p>	<p>من تکیه بر رعایت حق کرده ام و قار بر من چه عذاب بر دوز جزارود</p>
<p>نی بهین دل از کف نمیرود ذکری از غسل تو هر جا میرود گرچه باشد سرو بستان پا بگل سیر بر عرش آتم هر کجا هر که طوف کعبه کوی تو کرد یا الهی روز منی دشمن مباد</p>	<p>کز خراست عالمی را میرود کی ز عجب از سیاحا میرود سینه اوست تو از جامی رود ذکر از ان بالای رعنا می رود کی سو ویر و کلیسا میرود انچه از دست تو بر ما میرود</p>

اشک خونین قطره قطره و مبدم	میشود سیل و صبحی می آید
زاستماع وصف آن قد بلند	عرشیان را هم دل از جا میرود
<p>ای قار از خاطرت غم رفتی</p> <p>گر ز رفت امروز فردا سپردی</p>	
تمام عمر دلاک بر توانی کرد	بیان زلف کسی سر بر توانی کرد
دلاچو که یه کنی در خیال و ندان	هر اشک چشم که ریزی گهر توانی کرد
سیح من زده التفات بهر خدا	بکن گذر غمشم اگر توانی کرد
سپاس غافل و زاد سفر میا کن	که ناکر نیز ز عالم سفر توانی کرد
<p>اگر اختیار کنی خاکساری اکسیر</p> <p>و قار ازین من عیب به توانی کرد</p>	
وصف موی بتی شود که بر کاغذ	سر سر میشود از نفخه معبر کاغذ

<p>شش بکل خایه شود صفحہ نماید کلزار ای معلوم شود</p>	<p>نقش خسار تو مانی چو کشد بر کاغذ</p>
<p>وصف لعل شکرت چو بلب آرد</p>	<p>قد بہفت ز غیرت رخ خود در کاغذ</p>
<p>گر کنم حال پیشانی خاطر مر قوم</p>	<p>چون سز زلف تو کرد و ہمہ ابر کاغذ</p>
<p>ماز خوبناری چشم شود آگہ آشوخ</p>	<p>بہر تھریہ ^{ای بایدیم} ایام احمد کاغذ</p>
<p>یسکہ کردیم در ان شرح سون فون</p>	<p>چہ عجب گرد و اگر بال سمندر کاغذ</p>
<p>پاک کن نامہ اعمال قار از عصیان پیش از از روز کہ آرند بحشر کاغذ</p>	
<p>انتظار یک شتم می ہر چند می کر</p>	<p>بعد ازین بندم دل و را بد بند می کر</p>
<p>در غم یوسف چہ یعقوب کی تخی خان</p>	<p>کر عزیزش چنین می بود و زندی کر</p>
<p>مخکام از ہر جہان باز کردیم از ان</p>	<p>از لب لعل تو می خواہم شکر خندی کر</p>
<p>آتش عشق از دم تو می پذیرد شمع حال</p>	<p>بعد ازین بہر خدا نا صبح بد پندی کر</p>

نایاست کی تواند از تو بسنجار

بامزلف درارش بهت ندی گر

دشک بهشت از خون شطرنج و دانش

ساز و خجل خورشید را روی درخشان

چون لاله باشد روی اسنبل و کبک

خاک تن را مرار بدوش خرد و صبا

آینه صد باره ام از عکس روی ان صم

از عکس ویت جان در است خندان

صبح قیامت سوزد از چاک کیش

صد حشر بر پا میکند سرخزانش

گل شخجل از بوی و زناک کیش

بر دست تاج سماحت سلیمان

آورده صد یوسف بهم پیکانش

کی مصر دارد انجمن باز و کانش

نظم و قمار خوشه چین از وصف لغزین

شدر شک صد تار و چین شاد و نیک

از هر بنی که شد مشعل بر امرو

آه از نهالی مدد احمی شیم ترا مرو

<p>از دور فراق تو بریم چون سحر امروز شب که کشیدم ز بس ز دوری آنماه فردا چه دهد سود که ایدمه کفان ز آنگونه که مه دوستن ای تو کجاست خورشید قیامت بنو اب نخلت فردا اندم صبح قیامت ز خجالت در سلسله کاکل او گشت صبا بند</p>	<p>سال منی ارست ز دمی بزم بزم امروز شد تیره تر از شام مصیبت سحر امروز جان میدهد از دور و فراقش بد امروز خورشید بود در طلبت ز بد امروز صد شکر کار آمده داغ جگر امروز آن چاک کریبان تو بسید اگر امروز یار بگزید ز دل زار رساند خبر امروز</p>
<p>البسته و قار تو کند چاره فردا مهلت شود از دور و فراقش اگر امروز</p>	
<p>در بیستون سنگ باید شمر سنبو گویه کسی پیوسف مصری نکر دلب</p>	<p>با قیست ز تشن دل فریاد استنبو از گریه های زار هجرت پیر سنبو</p>

۷۷
شاعر این شعر
کو بادر و قنبر
مؤلف آن بوده
منه

<p>وز سوی یار هیچ نیاید خبر سنوز ما پانگل زر گریه بر آه سنوز ما همچنان به بند ناز سحر سنوز موش پیمو پیمبه و ما خیر سنوز گردم بحسبجوی تو چون ماه و خورشید سنوز لیکن نکشت شام شب غم سحر سنوز سرفرت لیک در در فتم ز سر سنوز همک بارخ تو نکرد دست سنوز</p>	<p>ما بخیر شدیم ز خود در غم سداق بر منزل مراد رسیدیم همان دیشب کعبه رفت سودا و یاروان از گوش پوش من غفلت برون شد یکدزه یستم نشان گرچه روز و شب گر دید صبح روز قیامت اگر چه شام کفتم غلط دم نوز عیسی ستیخ یار افرو و گرچه سنگ کواکب پیکه اش لازم</p>
<p>از خنار اگر هیچ مجو چارای قار اعجاز او نکرده بعاشق ارش سنوز</p>	
<p>فتاده است غبارم بر یکد از سنوز</p>	<p>بشوق بوی نعل سمند یار سنوز</p>

<p>اگرچه در ره عشق تو خاک کردیم گذشت عمر که در بند زلف پر حیت می است که خور ویم از کف بازل بیا و چشم تو جان داده ام ازین با شوی یار و دوزلف تو کزین کرم اگر چه خار بر آمد ز سبزه گرد و گل هوای میس به بیند کز پی ناله</p>	<p>ولی ز جانب من دردت غبار نه بود نکرده ایم حب نه غصه ز مهر مار نه بود زلفت از سر و چشمان باخار نه بود ای می و غم کل ز کس نه مرزار نه بود ز من و سلسله بر پاست کو بهار نه بود زلفت از دل مالیک خار خار نه بود بلند میشود از خاک او غبار نه بود</p>
	<p>رسید ز حساب می قار که لک نکشت همه گناه تو از شمار نه بود</p>
<p>سخن بوی صلاب یا میکنم آغ از چو بید لرزه در اندام آسمان افتد</p>	<p>کجاست عیسی مریم که کرد دم و ساز و لم زیر زمین کر کند قیدین ساز</p>

<p>فرسوده روز زمین کرده میکند پروا کسند ایل حرم پشت خم برای نماز رخم چو طائر رنگ رخم کند پروا رینه تالاب من نمیرسد آوا</p>	<p>کشاده سوزفت مگر که طائر قدس نمانی تی که بسویت ز روی صدق و تقی پرسد بیدره و جبریل نام او گرد گذشت عمر با نیک ناله لیک از ضعف</p>
	<p>کنونکه پریشدی گذشت عهد شباب وقار کنج قناعت کرنی هرزه تبار</p>
<p>زینهارم بر نیاید از لب نهان بهر زخم سینه مامرم زنگار بهر موسی برق آنهم بر سر کعبه بهر نور دیده من خاک کوی یارب</p>	<p>چون کرد و اقل من آن قاتل غمخوار در دندان ترا از یاد خط سبز رنگ کو تجلی را که حاجت نیست و در پادش ای صفایانی بزار پیش چشم سرمه وقت تصویر یاشش موعظ از صد بان</p>

لیکن از گریه زود دیده خوبتر است	موج خون کز در کین این شفق و امان چشم
بت پرستی کرد و قار این بنگدل آرام <small>پای خطاب ۱۲ منته</small> بهر کفر تو نباشد تشنه و زنا رُس	
غیبت در عالم چنین جایان کس کی چنین به است در کفان کس غیبت در عالم چنین جایان کس به است در عالم کجا و امان کس کی شوم برخوان کس مهان کس کی بجا ماند و کرا ایمان کس	تا تلم نکداشت در تن جان کس ارزخ خود عالمی ابر فروخت پای بر نه سحر ادا ده ام آنجان کز گریه دارم گچ خورده ام از لعل شویت شک کرخ توروش مصحف چنین است
ای وقار این دعوت باطل بود نفس سرش نیت در فرمان کس	

چرخم صید سازد خال و کیسوی که گیر	شود زین ام و دانه نر طراز نر تخیل
چرا سازم نه جان قربان چون دم نه بخیر	که می آید بپوایی مانع خست از تریش
بفند و ح باشد تنه ارج شکر و شیرش	که می آید برون از بنیه طوطی وقت تفریش
مکویت کل و شیش نگار عظم الحسا	که ناله لطف هم وصل سبیل کا تصویر
چو خواهد زنده سازد کشته ات ای صبی	از چشم تو باطل شود عجز و مانعش
و هم بخواست از حشمت برون یاز قبا	مگر تافنس ز خیر شد از بهر تخیلش
بود از نیر و جوهر رنگ چشمه حیوان	که خضر از شنای آید کنار آب شیش
اگر سازم رقم وصف کل و روحی تلل را	شود شاخ نشین دست ناله خایه زخیلش

عالم هر دو عالم است
بلا که هست

و قار از خامات خواهد کارطاعتی

ز خط نامر سطر دام گردد بهر تخیلش

بروزشتر خواهد بود دست ما و دانا

هر آنکو صبح بخیر نر و از جاک کیشتر

<p>خط تیش به پیشانی بجای ابرویم باشد کل لاله مخواه از باغ عالم می دل داد بیا و صورتش معنی خپان از دلفروش کرد دهم چون شرح شبهای صدفی که سگوید دلم از کوتاهی در وصف کیسوی درازم</p>	<p>بود قائم مقام دل کهنه سینه یکانش که دایع محض و غارت محبت وید از خیالانش که نماند آن نر ز طفلان نیر شد پیر و پستانش معاذ الله روز حشر از طول فرمودانش ازل ابتدا خواند و ابد را گفت پایانش</p>
<p>و قار حسته جانرا زودتر از نینداگاه خدایا در گذار و در گذر از جرم و عیاش</p>	
<p>بر خانی علم شد بسکه قدر شک شمشادش ز روت جور و بیداد تو در زیرین ظالم بقدر چون کجای پری کجاست شمع و دیلم ز مدتها مرا دوش و چون لعل بشیرین</p>	<p>هزاران بنده باشد در بهان چرخ آزارش دلی دارم که بر گردون سد افغان فریادش مگر سبب نقصه کز دست دل افتادش بدخشان سینون اگر خون قف و فداش</p>

<p>ایوانی این قایل بر دوشتر میدارد من از جلد بند و هم ز کیسوی دراز او</p>	<p>گفت خاکم مده باد صبا امروزی بر باد چکویم ماه تاماسی تمه در دایم افتاد</p>
<p>وقار اصله سون عروس که کیتی که بر شرب می نشیند در کنار تازره داماد</p>	<p>تختی از تازره داماد که بر شرب می نشیند در کنار تازره داماد</p>
<p>نباشد سبزه بر پشت لب لعل شکر بارش نباشد سبزه نورسته بر لعل شکر بارش سبی سروی که بروی من صد قنبره بود چنان آتش پستی شمع دارد در سراسر یوت چه باشم من که بر باغم دل خود از این کجاکل ندانم تا سر زلفش چها دستکی دارد وقار خیر را خوا غفلت این چنین بود</p>	<p>که خضر از سرین بکوش میدارد بختارش که طوطی آمد از باغ ارم مشتاق بختارش قیامت میشود و شمرند از انداز رفتارش که تن شد وقف آتش رشته جان بختارش کمند کرد و ج روی گریه و بختارش که ازادی نخواهد تا قیامت هم گرفتارش که نفع صورت اسرافیل هم نمود بختارش</p>

چو آئینه که روشن بینماید خاک و سیاه	دل از خواری می نیایی نمایان بود تاب
کسان از بهر پیر این تار نور هتایش	بود صبرم چنان باز که سنج تفضیل
که از فرط حرارت می نزد آتش سیاه	شود آئینه میاب از فروغ شعله روت <small>در تجانب معنی وستی در بخت لطف بیانی</small>
دلهم زخمی است کی بودی بوزیر هتایش	بجهد اسد که نور عارضش در پرده پنهان
که باشد سبزه ترجمه هر ساطور هتایش	چرازم سازد اسوی طم از وادی مسلخ
که ماه و خورشید جابجاء کرد آن کشتایش	چنان دریای اشک از چشمه جار چشم بخت
وقار هسته دارد بستر از خاکش کی او	
نباشد حاتم با قائم و سیف و رنجایش	
پیش عاقل عالم کاسه بود بازار حرص	در و کان خود من ز نهاری دل با حرص
ده دوا می صبر تا به گرد این بیا حرص	ای حکیم مطلق ز دار الشفای فضل خود
میندیش از بیت بر دل من با حرص	ای قفاعت آرزو دارم که تر یا قلم شوی

هر که می باشد دماغ او تهی از عقل و دین	می کند او بر سر مغیر خود دست تار حص
اسی دل یوانه در کلکشت دنیا هوشدا	تا تکمیر و طرف د امان تو دست خارج حص
تا توانی کام جان شیرین کن از صلوحی	کم نماید رتبه ات را لذت بسیار حص

ای قارحسته از کنج قناعت فیض گیر
بعد ازین از ابلهی اصلا مکن تکرار حص

درد نبود که پذیرد کلش فرج حار فیض	روضه رضوان و از کوچیه دلدار فیض
لعل و باقوت اینکه می آید برون کسب	یافت از خون سرفرا و ما کهسار فیض
برو که بک در فیض از قدرت و خجتم	یافت طوطی نیز از لبهای شکر بار فیض
یافت آبی سبزه خط از گل بسار تو	می پذیرد از بهار ان گلستان خجاری فیض
صاوق آمد در سال و بی خط و لبران	یافت از اوراق مصحف جلال و نماز فیض
حاجت کلفت و شنام از لب دارم	از دم عیسی دکی این دل بجا ر فیض

در حیات مصحفی کو یک غزل اصلاح شد

سیرسد اکنون قافزار از روح او بسیار

فنا صد ز بحر خویش نسا زد چرا غلط	کردست راه کوئی تو با صبا غلط
بر کج زرد و مار محافظ نشسته اند	بر روی اوست گفتن زلف و تا غلط
ما آمدیم از عدم و در عدم رویم	بود ابتدا غلط شودم انتها غلط بر هر چه جزو
رزق سگان کوچه یار استخوان است	داری گمان روزی خود ای غلط
در شک عیب فاش بود ز اهو و خطا	گفتم مشک زلف ترا از خطا غلط
از بند انتظار تو از او می شدم	راهی بسوی بنده نکردی چرا غلط
گفتم در بهشت برضوان که بد مهر	کردیم راه کوچه آن دلر با غلط
از آنکه رنمون شده توفیق آید	کردست راه کوچه حرص و هوا غلط
گر عاقلی و قارمین نکته یاد گیر	باشد خدای صحیح و بود ما سوا غلط

<p>نگار از سیر سر کوچه جانان ^{مخطوط}</p> <p>کی ز کل دور بود بیلستان ^{مخطوط}</p> <p>^{سه در حالت دور سه ۱۲}</p> <p>همچو طوطی که شود از شکرستان ^{مخطوط}</p> <p>نشود خاطر ماز و ضمه رضوان ^{مخطوط}</p> <p>طفل کی میشود از پیرستان ^{مخطوط}</p> <p>بی تو نبود دل یعقوب بکفان ^{مخطوط}</p>	<p>نشود این دل غنچه زیبان ^{مخطوط}</p> <p>بی رخ تو نشود این دل نالان ^{مخطوط}</p> <p>سبز پشت لب یار بخود می بالد</p> <p>غیر گلشت سر کو قنای غیرت حور</p> <p>تا صحرای نادان تو چون سازد</p> <p>قاصد باد صبا گفت یوسف در مصر</p>
<p>جلوه از مه زخار تو میخواست و قار</p> <p>کی شد بی خاطرش ز مهر درخشان ^{مخطوط}</p>	
<p>سرد کن ای دل آگاه گرم خود بار شمع</p> <p>گرچه پنهان است در دل سوختم تبار ^{شمع}</p> <p>از گل خود طره باشد بر سر و ستار ^{شمع}</p>	<p>خوش نمی آید مرا این معوی هر بار شمع</p> <p>بسکه رایان خست کافر که از افتاده</p> <p>جان که از آن کی بدید که احیایم ^{نبرد}</p>

<p>بگشت کرد آب بلا آخر چشم دریا با شمع از زبان جال میباش چنین گفت شمع شعله نغیرت کشد پروانه را بر وار شمع</p>	<p>بگشت بگشت بر عالم دانشوی در بوی وصلت پروانه من چشم خشم بسکه ستاخانه می بند بخل روی دست</p>
<p>تا شود روشن نبرم دستان بخت یا بگیر اندر دل جان خنک و شمع</p>	<p>تا شود روشن نبرم دستان بخت یا بگیر اندر دل جان خنک و شمع</p>
<p>یک کل بوستان جهان صید جهان دروغ جز خار خار خار ز باغ جهان دروغ آسودگی نشد بر زمین گیرمان دروغ خواهد شد نصیب استخوان دروغ جز خون دل نصیب من سبجان دروغ در دل بوی سوز مرا میخان دروغ</p>	<p>شکست بر مراد من ناتوان دروغ بگشت صید بهار و کردید حاکم پای مرا ز گردش صحرا و آسمان نآمد سکی ز کوی قضا که من هنوز از خوان التفات تو ای سزبان شد آمد بهار که چه ز بیم خزان و لی</p>

رسوالمود آه به پیری و قار را

بر شاد سر و نازت از زناکت بازلف
 بهر آید بهر آید

روز و شب در چو رویت صحیفی اندر نخل
 مانند یلی همنه

ای بت کافند بر رویی بگوید

جمع اضداد از محال است لیکن در سر

ای صبا بوی سخن را اندوان بخت

بوفی از محبت قاتل شد در غر جان

هز نمان از بهر تطیر مشام عاشقان

از سر سو کند میگویم که ای کافر ترا

گفت عیبی و قار اصلانکده و سود

جنس کاسد کی و احمی یافت در باز آشت

این چشم و دل عشق کی نوجوان در رخ

زنا نکه صد مادل گرفتار است در بهار زلف

کس نماند در جهان با کافروند از زلف

روفت ایمان خال منهد و وز نازلف

هم بود مجموع و هم باشد پریشان بازلف

صد هزاران نافه دارد و کوه تاتار زلف

کر چه یک عمری بسر بر دم بسبیل از زلف

بوی عنبر بار دارد در دوکان عطار زلف

و ده چه زیبا هست بردوشش کمر ز نازلف

غیر زهر مار خیزی در حق بهار زلف

بهر سودا یوسف رود کاروانی با عشق

ای نازنین

هر زیان اسود میدانیم و باز عشق	سوختن بهتر بود از ساختن در کار عشق
لرز و از بیم خرابی هر زمان عجز نکرین	طرح بیایی و لبا رخت تا سحر عشق
بسکه از زلف سیاهش کافرايمان شدم	رشته جان میان دل و ذرا عشق
رخت بربند تازین از غم فریاد وین	سرد بود اکنون آنهم گرم شد باز از عشق
سینخ در خاطر افکار بر دم خار غم	جای گل باشد تخم حاصل از کار عشق
کیت افلاطون که در فکر ما و ایم شود	از سیجا هم نیاید چاره بیمار عشق
یکند هرست فطرت بیکان افشای ز	جز بجهیل مین ای دل نکو اسر عشق
<p>خاص بی پری نباشد در جوانی خم قمار</p> <p>بست خم میگردد و اراغند بگردن باغ عشق</p>	
ز دست چو تو ظالم شدم چنان غمناک	که جان بدول شده غمناک و دل غمناک
بهار آمد و صد غنچه در چین شکفت	دل گرفته تا مانند میحان غمناک

چنان مال گیسیم نموده بود اثر	که شد سک درش از اکل استخوان
چنان بناله جانگاه من مشایه بود	که از صدای حبس گشت کاوان
بیر بجانب کفان شمیم پیر این	صبا دار دل پیر ناتوان غناک
کجای ای دل بیاب ترجم شکاف	که بوده ام چنین تیره خاک دران غناک
نظر رحم فدای کریم دار و قار	
مشو ز دست بجای فلک چنان غناک	
در زکرفت مهر من در سنگ	دل آن سیمبر باشد مگر سنگ
رسد که صدمه از عشق بر سنگ	شکستی و قد چون شیشه در سنگ
بنازم قیشه را از خون منده داد	و مانیده بیکدم لاله بر سنگ
نباشد آتش را اندر گلستان	که دارد از غم من چشم تر سنگ
چنان افتاد بار عشق سنگین	که سپید بازو بر او مگر سنگ

<p>نمی رسد دل آن شمع و روزه سوزنا صبحک ای دل که باشد کجا صندل سر و پروا بش دارد و لم نیافت گنجی از قناعت چنان کردند طفلان شکام</p>	<p>همی گوید ز آهیم احذر سنگ ز دامنش تا خون بسیار فرسنگ مگر گیرد ز نطق من خبر سنگ بچشم آمد مرا علل و گهر سنگ که افتادست در هر یکد ز سنگ</p>
<p>وقارسته را دیوانه داند که سیار فلک در آینه سنگ</p>	
<p>پوشید صبح وصل را تا شام حیران در کاهی و آنکه دل که در عیان این هر دو کسبوی که گوید کسی چو چرا ای لطف شکیر تر از شبیه باشد خطا</p>	<p>صبح و طن باشد مرا شام غریبان در غفل چشم مرا باشد نهان هم بحر و هم کان در غفل کز روی تو نام خدا دارند قرآن در غفل شب بگو باشد کجا مهر و حشاش در غفل</p>

انداختی تیر خنجر بس بر دایم بویا
باشد و قار خسته را صندل پیکان

لاله از روی تو شد بر سر کسار خجل	کل ز بوی خوش تو گشت بکار خجل
چه زند کبک و صنوبر دم خوبی شیت	که قیامت کنی از قامت و ز قمار خجل
پیش عشاق مرنان افغان سما	میشود بال تو زبان سایه دیوار خجل
نقش بر لب ناما حتی چو زخون منصوب	گشت انگس که کشیدش بس در خجل
چون نیل زغم زلف تو بر خود چید	میشود عنبر و هم نامة تمار خجل
دارم از عشق تو آن بدست بگرانی	که شد از صافش سجه و زمار خجل
بسکه ز کین شده از خون شهیدان ادا	باشد از کوچه او گلش فخر خجل
خواست مالی که شبیه کمر یار شد	چون نشد یافته بچش شد بیار خجل
بجناب صمدی غدر گنه خواه و قار	تانه فردا شوی ای سیر کنه کار خجل

ز گردن و رخ تو صبح و آفتاب خجل	ز چشم و زلف تو آهو و مشکاب خجل
بوقت شرم ز رخساره عرفا کش	شدت لاله حمرا و هم کلاب خجل
چو دیدمی نگارنیت ای سوار دوان	بیخج تو س قرخ کشت از کباب خجل
چه از بیاض رخ و هم سواد زلف آن	بچشم اهل نظر حاستی نتخاب خجل
بکریه بخت دل آمد چه بر سر مرده ام	که شد ز دیدن آن رخ و هم کباب خجل
بشوق زرم تو ای ساقی از دل زبون	نموده ایم بسی شیشه شراب خجل
<p>منو و عفوخت ای غفور ز روز حساب</p> <p>چو شد و قار و عصیان بحیاب خجل</p>	
با و دم کرم را اگر بوزیدن و هم	کوه کران را چو کاه سیر به پریدن و هم
کنکر عرشین هم تنزل شود	کز غمت زیر خاک دل سپیدن و هم
بخت بکاو زمین میشود از بار غم	پشت ستور فلک که نمیدن و هم

دامن چرخ برین چاک شود همچو گل	جوش خون اگر دست دریدن دهم
همچو کنداره را کان بفلک کشید <small>صفت نظم ۱۲</small>	از پی تسخیر عرش خدایت پیدن دهم
نامه شوق مرا تا برساند بیار	طائر حبیریل را بال پیدن دهم
بهت پس زده چون دم تیر درون	کی برخت دیده را رخصت پیدن دهم
یوسف کفخان را که بجان بگذرد	حور فراویس را کف به بریدن دهم <small>جمع در دوس تا</small>
لذت دشنام او که بزبان آورم	علی عبا از باب بکزیدن دهم
تا ز فلک آرد صعو و مضمون بچک	باز بشت این شکر بال پیدن دهم

بسکه ضعیفم و زار در غم آن کل و قار

رنگ رخ خوش را چون پیدن دهم

خیال سبز خط کرد روی یار می تم	بصفت نقش خط جلال از زنگار می تم
در آن ساعت که طغتم فاخلو یا خالیدن <small>گفتند</small>	بر بکعبه من احرام کوی یار می تم

<p>کران بت رام بخت و کروی م بصید سروکاری کجا با کعبه و فردوس کلرام نهر اراجن صد هزاران تن به بریاد بگون ز زلفت صد کرده در دل رخسار تو می شود</p>	<p>در هر یک تا روشن میان ناری ستم همین در دل خیال کوچه و لدار می ستم بصحت می شکستم که غلط بکاری ستم چه بود می تاب خلد از رخ بکاری ستم</p>
<p>مضامین لب شیرین که چون قند مکر است وقار از تلخامی دوش بالکرا می ستم</p>	
<p>لبش را کاه شکرگاه شکر باری ستم من از روی تقیه می پیش کن قاتل مصلی شست بر فبله نهاد سر بران هم کهی از نار پنهان که اریست بخدا خدمت بردم نشست اگر ای جان بخود</p>	<p>کهی قند مکر از پی نکرار می ستم بر کهای رخ و تهبت ز نار می ستم بر روی در بر نقشه ز بای یاری ستم ز سحر طبع خود سر و قدش بپاری ستم ز تاج هم لاغر دیده سو فاری ستم</p>

اگر از تاثیر شیرینی لب از گفتار می بستم	اگر در وصف تقریرش فروماندم بحاجت
	چرا در بند عضیان ای قافله ده می مانم
<p>دریا مگو بسو که طوفان کرستم</p> <p>مجنون صفت کی به بیابان کرستم</p> <p>لیکن بر زور جبر سر روان کرستم</p> <p>ز انسان بیاد آن کل خندان کرستم</p> <p>چندان مگو به سار و بیابان کرستم</p> <p>بر لبی ثباتی کل خندان کرستم</p>	<p>دیشب که من بیدار گریبان کرستم</p> <p>فرهاد وارگاه بدامان کوهسار</p> <p>چشم اب اوم از رخ او کم شبصال</p> <p>ششم صفت تمام نم اشک گشت</p> <p>ششم نشان که مکن و قیس از جهان</p> <p>ششم صفت بدیده عبرت تمام شب</p>
	از اشک دهنم شده پر چون صندوقار
	چندان بیاد آن در دندان کرستم

دی که بر روی ای گل بگلستان رستم
 لاله روی تو چو گویند چه عنوان رستم
 ای گل تازه بیوت بهاران است
 رشکها بر من دل خون خضر و عیسی است
 گفت سودت ندیده چو دوائی خرمک
 سیر تر آدم از زلیت ز بس غم رستم
 خدایه شوق ببینید که از کج قص
 بی تو ای گل چو گل و غنچه صحن گلشن
 میخلد خار غم اندر دل من کر گلشن
 انقدر کاستم از ریج که بهمان نظر
 دی قمار از در دل از بقول عرف

روی گل بدم دازد پدید پشیمان رستم
 باد در مشت ز گلشن به بیابان رستم
 به چو بلبل سخن زمره سخنان رستم
 که پای تو نهادم سر و از جان رستم
 نزد عیسی فلک چین پی درمان رستم
 بر سر خوان تو ای شوخ جو مهران رستم
 بال بر کنده بکار از غزلخوان رستم
 چاک در دامن دهم سر بر میان رستم
 چون رخ یار ز خط خار بدمان رستم
 تا سر زیم تو بی رحمت درمان رستم
 همه شوق آمده بودم همه حرمان رستم

سکرم چکان تیر نازینی یاستم	طرفه در پهلوی حرف دلشینی یاستم
از سر زلف تو ای شکمخه الان خنق	ناخنه تا تار و چین اخوتنه چینی یاستم
رخیم به استنات سجد مایه می مهر و	زین سبب خورشیدان دایع حسینی یاستم
جان سلامت چون به یارب که در هر گوشه	یک کمان ابروی خود در کینینی یاستم
خط مشکین بوده یارب لب شیرین او	یاد هجوم مور گردانگسینی یاستم
گفت با من صدمی نمیم که از سوز لب	شمع سان منعی جو فانوس استینی یاستم

کل سیرا گوش شد بهر شینه باوقا
کز پی طرح غزل نکین ز سینی یاستم

قدرت ابر در کینه آن بان می یاستم	از تفاخر جامی خود بر لامکان می یاستم
کر سگ کوغی جان جهان می یاستم	فرستی از فکرشت استخوان می یاستم
کفتمی حال غم شبهای حیران را	کر کمال غولیش روزی مهربان می یاستم

کرد می روزیش مغرب جاسی استخوان	کر سبک کی قمر فردی جهان می یستم
نغمه سنجی کرد می و وصف آن بلند	که فراز شش خطوبی آشیان می یستم
که بفرص از تیر مرگ کانت سلامت ماند	کی زد دست تیغ ابرویت امان می یستم
در می طلی کرد می راه بیابان وجود	در عدم هم که سراغی المیان می یستم
کس نباید در پنج در عالم زدست نشین	انچه من در عشق تو از دوستان می یستم
برزین در زند کی از در و هجران کسی	کی چو سیاه بیدن بکرمان می یستم
بعد مردن هم دلخ و زار فراط خط آ	دزین گاهی گهی بر آسمان می یستم
چون خاوندانند آفتاب روشن کاش من هم جایزیر سائبان می یستم	
کی آستین بدیده پر غم گذاشتم	تا سوز بودینه و هم رسم گذاشتم
طوفان لوح موج سر دست نهند	اگشت اگر بدیده پر غم گذاشتم

ای یونیم
از انکشت
مهر و دم ۱۱۳۵

از آه و سوختن همه عالم ولی ترس پر خ	یک خیمه سیم پی ماغم گذاشتم
تا سوره که نه گشت و نشدند دل محبت	بر چشم زخم منت هم رسم گذاشتم
<p>از گریه نداشت و دامن رو قاف</p> <p>صحرا ی شتر خشک بسی کم گذاشتم</p>	
دزدان کی از بس که میت چشم بر آسم	ز کس با از تربت من بعد بفاهم
گیرند ملائک بزخ خود پیر سپرخ	بیرون جید از سینه اگر ناوک آیم
در چشم بزرگ تو یکی نیز نیامد	هر چند که بگذشت جهانی ز نگاهم
تا تیر خامی فلکی سوی من از کین	غیر از سپر سینه در گشت نیاهم
<p>از تابش خورشید قیامت نشود خشک</p> <p>داسج و قارست ترا از آب نگاهم</p>	
گاه در کعبه ندوخت چو سلطان رستم	گاه در دیر ز شوق چو شیطان رستم

که بشدم پیر و اسلام ز رویت کاهی	که فرلف شدم از سر ایمان رستم
که بی پای شجر این دگر بر سر طور	طالب نور تو چون موسی عمران رستم
که بدوخ ز تب حیر و کافر کاهی	در بهشت سر کیت چو سلمان رستم
گاه در ذوق نبات لب نشین مصر	که بیوی رخ چون گل گلستان رستم
گاه سیر آمده از زلیت تنیغ نگاه	گاه لب نشنه سر چاه زندان رستم
که لب تشنه چو فرهاد بکهار و گهی	پایز بخیر و مجنون به بیابان رستم
ای لب تاب بقاروی قمیج کل لیسین	در تلاش تو بجای های پریشان رستم
<p>گاه لب نشنه سر چاه بکفان چو قار</p> <p>گاه در مصر سوی زندان رستم</p>	
چنان که دست بر پافتنه آن قار و قارم	که از شرم افکند شربش اشوب قیامت هم
چکویم از شامی قامت و وصف خلعت هم	که دار و فتنه بگیرم انداز قیامت هم

<p>کبی دیشتم کوه الم چرخ کج کن بر سر بی بیج اور و جذب عشق در بازار ریوس</p>	<p>کبی چرخ من در صحرا نهادم با منی ششم نه قدر حسن باقی مانده و قعر نبوت هم</p>
	<p>و قماران طفل مغروریت دل در مهند بلویم که از شوخی نیار امید در آغوش تبستم</p>
<p>کل رخسار ترایا دکنم یا کنسم آه سراز دل ناست دکنم یا کنسم طائر روح که از تار فضل شسته بیات بد می ساخته سیراب ز آب شمشیر جان شیرین چه بصد تلخی ناکامی داد شب روز است بخاطر خلش ثمر کانت نوع و سان بهاری دل نازک دازند</p>	<p>ناله چون مرغ چمن زاد کنم یا کنسم بر هوا چرخ نو ایجاد کنم یا کنسم چیت من در میان تو آزاد کنم یا کنسم شکر تر دوستی صلابه کنسم یا کنسم گریه بر حسرت من بیا دکنم یا کنسم شکوه زین شتر غولاد کنم یا کنسم در چمن ناله و سهر یا دکنم یا کنسم</p>

بیش داد از بیداد تو در روز جزا	ای ستمکار بکوداد کنم یا کنم
ناز بر طبع خدا داد کنم یا کنم	رنج هم طوقه غزل از تسلیم امرو و قار
رحمت کی سزاوارست عصبیا که من دارم ز اینجا گفت کی در دل خیال دیگرم آید چه باشد دشت دیگر بلکه صحرای قیام علم که و فغان کوی زمین تحت شش آفتاب نیاید در شمار مدت عشق رخ خویش ز اینجا سان بسجی رشید و یا چهره فرساید	اصد سحر کنه ترکشته دانا که من دارم پی یوسف سزاوارست نذا که من دارم بود یک گوشه تنگ از بیابان که من دارم نذا از هیچ شیه با خویش سامانی که من دارم ازل زان ابتدای هست پایانی که من دارم به پیش ام عزیزان با کشفانی که من دارم
دم خورشید از چاک کربانی که من دارم	فرزالت دایع سینه از بس ای قارکون

<p> بهوای قامت چو بر تو نوا در سر نهادم مگردست قضا بر آب بنهادت بنیادم کجا ای صغیر آن سر کلشن روزی من شد شد م تا در غم آن لیلی شیرین لب واره چه می پسید لطف و شد دل از من مجنون عجب اتم داد در یکدم ز در و فر من بجان خداوند اسرار بدست عاطفت بردا مردگان زنده چو در شبه بدینا کردیم جبرئیل آمده در شوق اسیری فلک حام ام از رقم وصف سیات گم شد یا دخال سیه عارض تابان کسی ز بند هر دو عالم بخودی فرمود ارادم که در یکدم جاب اسبابادی و ادبر نام بود عمری که در کنج قفس انداخت صیادم بود در کوه و صحرا سکنی چون قفس نام در امید دیدم بسته تا خود چشم بکشادم دم عیسی تو آن کفتن و م شمشیر حلا دم که بر خاک نداشت چو ن قار از پاد افکادم از بیان لبست اعجاز سیحی کردیم بر زمین ذکر چو آن لطف چلیپا کردیم زاع را طره عطا خاصه عفا کردیم نقش بر لوح محول همچو سودا کردیم </p>	<p> بهوای قامت چو بر تو نوا در سر نهادم مگردست قضا بر آب بنهادت بنیادم کجا ای صغیر آن سر کلشن روزی من شد شد م تا در غم آن لیلی شیرین لب واره چه می پسید لطف و شد دل از من مجنون عجب اتم داد در یکدم ز در و فر من بجان خداوند اسرار بدست عاطفت بردا مردگان زنده چو در شبه بدینا کردیم جبرئیل آمده در شوق اسیری فلک حام ام از رقم وصف سیات گم شد یا دخال سیه عارض تابان کسی </p>
---	--

رجیم خون می آن قدر از دیده تر	که دل خویش نهی صورت مینا کردیم
بسکه میداشت خیالی نمان میدین	از دل خویش نخل دیر و کلبا کردیم
بسکه برسیده ام از زشتی اعمال و قمار حشر امر و زبیا از غم فروا کردیم	
فی همین دل نعمت کرم فغانی داشتم	نغمه زن مانند نی هر استخوانی داشتم
تا بواسی در سر از موی میانی داشتم	جامی خود چون قدسیان لامکانی داشتم
چو تو یوسف طلعتی تا جلوه در چشم کند	کوش بر بلک در ای کاروانی داشتم
در نفس بگذشت مارا آه صد فضل بهار	کاش در گلشن چو لیل آشنایی داشتم
قدر صد بازار از هر از رونق او می شکست	در دل از جنس خیالت خوش دکانی داشتم
نقطه ما مور و کس کش تند و دیوان	بسکه از وصف لب شیرین بیانی داشتم
عشق را نامم که از تاثیر او در یک زمان	از سر شک و رخ بهاری مخزانی داشتم

بسکه می نالید و دوش از درد تو در سپید دل تنگ بر خود عرصه کون و مکانی دهم

نافی بر کج جور شبه قیای قمار

سایه بر سر زار پر لطف مهر بانی دهم

ناکام دل از ان قدر عمار اورم

از زاغ خانه صوت عفا را اورم

کو بر لصدید طائر معنی بر اورم

حقا کلام باطل و حجب را اورم

بتحاله برب ازید صیبا را اورم

استدراج جز از لب عیسی را اورم

تیغ دو دم بحر صفت املا را اورم

دو دوازدها در عرش معلی را اورم

دست دعا بجا لم بالا بر اورم

در سحر نظم اگر سر دعوی بر اورم

هر سطر دام کرد و هر نقطه دانه اش

نسبت دهم کعبه چو کوی بتان لب

شرعی اگر ز سورشش داغ درون دهم

اعجاز حیت پیش دم جانفرائی بار

ایده بقضه کشور معنی گرا ز تسلیم

آهی اگر ز سینه سوزان کنم بلند

و دم در کجوی صورت را فیل شکند

در شادی قارچ و غوغا را درم

کی داشت دلم از نردنجیه و مرهم

ای سلسله هر دو جهان از سر زلف

دیگر که کند حوصله نامه بری

شد آب نابل من آتش موسی

نکذاشت خدنگ نگه یار سلاست

از بهر دوا می دل من شانی مطلق

میخواست که بر زخم زنی زخم دگر

گر دید یک خطه من در هم دهم

در راه تو جبریل من بختی دهم

بر طوره تا بید مقدار شر دهم

هر خند که میداشت دل از بهر دهم

آهت بکبرک لب فند و شکر دهم

شد خاک براه تو و قارچ را فکا

بکرة نکمی حیف بران خاک کذر دهم

گویم چه دزد که ز عالم بدر دهم

تا ز آتیه مراد ورت در بدر دهم

نام زدنت ناله که یک خلق را چرا	کردم رفیب بسوی درت استیبر شدم
در غمخی فراق لب زهر خورده ام	بمزنک طوطیان بهوای نگرندم
خورشید روز خشر باده رخ تو گفت	از شرم بر تو تو چراغ خشر شدم
سرشته ام نمود بسی گرچه آسمان	از کوجه ات کجا بزین دگر شدم
خاک زکوی بار که کل انجا هست	در چشم خود کشیدم و صبا نظر شدم
از اضطار خویش حکویم که همچو گوی	از سر نموده بار بست پی سپردم
کاهی بسوی کعبه و کاهی سو بهشت	در شوق کوجه تو بهر رهگذر شدم
<p>بودم زبکه محو خیال تو چون قمار</p> <p>تا قاصدا دار تو خبر بخیر شدم</p>	
خیال روی چاهای که داشتم دارم	سینه داغ سیاهی که داشتم دارم
رسید بر سرم یا لکن از حیرت	نگاه بر سرم راهی که داشتم دارم

صد آفتاب قیامت دید من بهشت	شب چو بخت سیاهی که داشتم دارم
پی ثبوت تقی دل بجزر سینه زد	بهر دلخ گواهی که داشتم دارم
بیاد زلف پریشان یار از عمری	هنوز حال تنهایی که داشتم دارم
بسوی نازنه کلی غرق غم شدم لیکن	چو لاله داغ سیاه که داشتم دارم
شدت کوسرم از تن جدا و بی وقار	
بفرق بارگناهی که داشتم دارم	
نه در خزان سو کلشن در بهار ایم	مگر کوی ای کل حسنه را بارانم
بدین امید مردم که گفته بود و شوخ	پس از هلاک نوروزی سر من را ایم
سر سوختم ای ساقیم بزم کش	سن آن نیم که سیک شیشه در خمار ایم
بسی عزیز چو یوسف ای عشق تواند	سن ذلیل چه پاشم که در شمار ایم
اگر بچمن چمن بنویسانم کی بار	هنر چاک بدامان ز دست خاریم

سین ندونی شهادت که جانب جلا	سناوه فرق بخت چون کنایه کاریم
-----------------------------	-------------------------------

عذر بر حمت خود جرم بحیا هم بخش

اگر خجل بجناب تو چون قاریم

بدر آت کج قناعت بهوس پاکشیم	تشنه میریم ولی منت دریا کشیم
گو بود تیره شب قبر و لیکن جاش	منت شمع بخت در پر پر دانه کشیم
بکسکه در کافری عشق تبان تسلیم	خون بریزند اگر منت حاشا کشیم
فیت ممکن که بود ای سحر لطف کسی	همچو شوریده سمران پاسو صحران کشیم
چاک کردید گریان صبور ی از شوق	دامن یا رچو همچو زلف پاکشیم
همت ماست که از درد فراق به نیا	جان سپاریم ولی ناز سچا کشیم

چون قاریم سیه کار و لیکن امروز

بکیه بر رحمت نردان غم فروا کشیم

نرسد دل بحسن زار و نرسد دل بد هم	روی تو دیدن حرف تو شنیدن بد هم
خضر اگر غارم هر چند حیوان گردد	بگمان لب از رشک رسیدن بد هم
ماند جان هم شود آگاه ز آفت	دل بدو آید و ز نار طپیدن بد هم
باده شوق کبوتر زبانه بر یار	اگر از چشمم خود شن مال بدین بد هم
نقد کوبین هم آوند به سیاه اگر	یوسف ثانی خود را بخردین بد هم
گرچه پیرم ولی از بار غم هر دو جهان	بشت خود را جو فلک و بحین بد هم
دل اگر خون شود خنجر و شمشیر	بهمچو کل برین صبر دریدن بد هم
آفتاب از افق سوز خیمت ندمد	آه اگر در شب هجرت کشیدن بد هم

عول آوارگی من بخرگفت و قار

بر سر منزل مقصود رسیدن بد هم

همتی نیست ز رومال منا کردن	کار را و بیست دلا خواست منا کردن
----------------------------	----------------------------------

<p>غیرت عشق رقابت نبند و خوش است مشکه دم نیز غم از لعل لب جا بخت حسن آن مرتبه دارد که خدا یوسف را دید چون قامت دلجوئی قمری بچمن عشق آن خانه خراب است که بایر بخت مرغ حکرم چه پردرد ره وصف کمرش موجب خوف خدا گشت دگر یوسف را</p>	<p>پیش معیوب حدیثی نزلینجا کردن حاجتم نیت رجوعی سبجا کردن خواهد از بنده خداوند زلینجا کردن واجب آمد بدش شوق و بالا کردن نوجوان تو توان ملک لینجا کردن کی تواند گسی صید ز غنایا کردن از بت بی بصری ششم زلینجا کردن</p>
<p>جز سرناخن لطف صد پاک و قار که تواند کرده از کار کسی واکردن</p>	
<p>ز توان که یک نگاهی بوسن نیاز کردن نه خوشست بر رخ خود در آرز باز کردن</p>	<p>زمن اینکه صد دل جان ستونیا کردن بر خلق دست حاجت چه کلد و از کردن</p>

<p>نشد آنکه روز عشقم نخی سپهر کون چه جفاست از تو طالم که خلاف عهد پیمان دل سخت نرم هرگز نشود بآه گرمی زمان موسیقی نشد این سیاه کار</p>	<p>مگر اینکه همچو زلفش شب غم دراز کردن برقیب از کردن زمین احقر از کردن مگر اینکه شیشه گرد و حجر از گرد کردن سپهر سپید نماید زمین اینیاز کردن</p>
<p>تو و طوف کعبه زاهد بر یاد خود نماز زوقا رسوی آن بت سقین مانگرود</p>	
<p>کز زبان در محکم گرم سخن خواهد شدن خلعت شادی که مشرب دوش و بر و آنکه ارشاد بی نخجریه پیراهن سخن با خبر باش ای دل نادان که باز بیا تو جمع اضداد از محال است یک خدو خیال</p>	<p>شمع آب از تاب غیرت در لکن خواهد شدن ناگزیر است اینکه فروایت کفر خواهد شدن عاقبت محتاج توبی میریخ خواهد شدن اشکبار از برده چرخ کهن خواهد شدن بنده است هم زاهد و هم برهم خواهد شدن</p>

گر صبا زان لبت مشکین عقده خواهد نمود	سفرها از فحشه است رشک خن خج اید شدن
	<p>پوسه اش خورشید مکن از روی غالی وانی قمار</p> <p>سبزه لپهای نوشین پیش زنج اید شدن</p>
<p>گذر اگر افکند روزی بخاکم شهسوار من</p> <p>چنان ریافت ضعف ناتوانی جسم زار</p> <p>چرا ممنون از دیوانگی خوشین کردم</p> <p>سینه مرهم بدایع سوزانم ای سدم</p> <p>بود صد رشک بر صبح وطن شام غریب</p> <p>رلبس پرده آغوش شوخی طفل آسکم بود</p>	<p>سهر خود بر فلک از فخر سیاهید خباثت</p> <p>که سعی باد صرصر هم نبروار دجبار من</p> <p>که خواهد گشت شک کو دکان لعل من</p> <p>که بجای شمع بر بالین قمر اید نکار من</p> <p>چه می پرستی لا از تیرگی دوز کار من</p> <p>ز مهر دیده آمد بسته حبه در بخار من</p>
	<p>وقار از انبر حال زار من چه می پرسی</p> <p>که موی تشنه بیا دلف او جسم زار من</p>

سرکویت که نباشد چمنی بهتر ازین	بست افسرده دلان را وطنی بهتر ازین
ب نوشین قبی ز رحمتش افتادست	بست برشان گل طعنه زنی بهتر ازین
نماخن ناله ماسینه گردون کاود	بستون انبوه کوکبانی بهتر ازین
خواستم وصف مکر از مردم او آواز	که مگو هیچ نباشد چمنی بهتر ازین
که پیوستند پس از مرگ عزمان مجسم	پیش من هیچ نباشد کسبی بهتر ازین
گرد و سار تو از خط اثر می نیست هنوز	گل بخیار کجا در چمنی بهتر ازین
نقد جان بهر سار تو بخت آمده ام	کی براید ز کف میچو منی بهتر ازین
ز عفران زار رخ و لاله سر شکستم	کس ندیدست بعالم چمنی بهتر ازین
سناخ از چشم و صراحی لاشکم می ناب	در فراقت نبود آسب منی بهتر ازین
تیغ از زخم دلم ویده چنین گفت گشت	از پی خوردن آبم دهنی بهتر ازین
صندل خاک درت نیست چمن است مرا	قصه نیست بی بر منی بهتر ازین

خرفن شمر سیاموز و کتیج و قفا

که نباشد بجهان هیچ فنی بهتر ازین

بکشت که ز بحر موسی در آستین	دارم ز داغ صدید مضیا در آستین
از دست داغ سوخته مارا در آستین	کله سته است ای کل رعنا در آستین
کامیدم انجان بفرات که بهر نفس	دست مرا یافت سیاحا در آستین
شمع تحلیت بفانوسن جاهه گر	ای رشک حور دست تو حاشا در آستین
تا کرده ام دراز بد امان صبر پا	کو تا به گشت دست تناد در آستین
کاهنجی شیم و کاه بدل ست نمی شیم	داریم طرفه ساغر و منیا در آستین
زانکه که دست خویش نهادم بچشم شیم	از خون ناب پر شده صبا در آستین
بکدخت عشق تنک قبائی بجان تخم	کز لاغوی شدم سر ایا در آستین
دامن شدت کان بدخشان بخت ل	وز موج اشک آمده دریا در آستین

<p>خنجر برای قتل من آورده بود و لیک و امن شین بر نداریم چون صند خون ثابت است از کف نمکیت ای نکاح</p>	<p>پنهان نمود و گفت که حاشا در استین و داریم از اشک غیش گهر مادر استین داری اگر چه هرگز و حاشا در استین</p>
<p>آورده ام و قمار عمل نایه سیاه چون من که کرو مار گوارا در استین</p>	
<p>در چمن داغ بدل لاله تهمان از تو از لب و سبزه تر و دل ماکشت یقین آنقدر جور مکن بر من سکی که بخشیر استخوان دای که پوشیده شدی در تنه خاک طالب جلوه هست نه همین دینار ای دل از ندانیم چه مذہب باری</p>	<p>خار حسرت بجز کل کلستان از تو خضر هم از تو و هم چشمه حیوان از تو موت باشد ز من و گوشه دامان از تو چشمها داشت ها و سک جانان از تو آرزو داشته هم موسی عمران از تو بکه گریزند همی کبر و سلمان از تو</p>

ای فارسیه اعمال چه خواهی گفتن

که شود روز جزا پرستش عیان از تو

بلندی یافت چندان شایسته اقامت تو

بست داشت روی من با داد جان

حلاطم کرد فتوای محبت طوف کوی او

ز دست و دست افتادست ای جان طریقه

بجهد اسد که از یاد رخ و لطف پرویا

ببیت حکمت رفقا خود بار دهم خراسان

که چرخ آفتاب از فخر کرد ذکر و بام تو

سیحار فلک بکبر بخت از شرم کلام تو

مبارکباد ای اید تراست بحر ام تو

میان ششم و کو ششم از دایان از کلام تو

چو حمید و لیلیه القدر است ایدل صبح تو

قیامت میشود ششم از طرز خرام تو

نشانی امی قارزار حسن عمل کنایه

که تا بر صفحه کبیتی بود نقشی ز نام تو

خون مرد دلست غنچه زرشک دمان تو

کل حاجت اکل از رخ چون ابرغوان تو

<p>آن بختی که دیده یعقوب اکشاد بار کران رشته زمار چون کشید از بهر صید طائر و لهامی عاشقان</p>	<p>یک نغمه بود ز کل بوسنان تو ماز که ترست از ک جان هم میان تو باشد زار و و شره تیر و کمان تو</p>
<p>از فیض محبت در دندانش امی قرار گشت آشنای بحر لطافت زبان تو</p>	
<p>ز در بر جراحت دل این ستمه جان تو زان معرف شدیم سحر دهان تو عسی و خضر مرکب کنند از رو اگر ای دل چاشنی تخی از آتش و فتن ای گیسو دراز کسی بکمان رسد ای حیرتیل کن حذر از اهرام التشی</p>	<p>از خنده خوش شک لبشکر فشان تو رزد نمک بخنده و فند از میان تو میسند دوق لب و لب در خون طیان تو در دیده خواب سوخته از دستان تو تا عمر خضر سلسله و دودمان تو خواهد زدن بخار خوش شایمان تو</p>

از افتاب و ز خزانم مخرو قار

کرد و زار بر رحمت حق سائبان تو

میشکرت از گره خود به بست تو

ماهی و منه قناد بدام و کست تو

افتاده است بر سر ره در دمند تو

شیرینیت کام جان من از زخم خند تو

خار و زرشک نقشه نعل سمند تو

خالت بر رخ چو خور تو سپند تو

سوراخ تا چونی نشود بند بند تو

ناصر اثر نکرد و با هیچ بند تو

مضمون چست خاطر شکل سپند تو

وار و تصرفی چه لب همچو قند تو

از کیم سود از و ز جعد بلند تو

یکره بسوی او قدمی ای سیح من

ای زخم دل و جان لب خویش را میند

بر آسمان طلال رخ از ناخن طلال

از بهر دفع صدمه عین الکمال ماه

آواز در دناک بر ابد نه از لب

ضائع نموده عبت اوقات بخش تو

بند و به نظم خویش بآسانی ای قار

حقیق خون بگروده درین متو
 رنگین است بر کشتن و چین متو
 بهین جابه کل نوچاک در چاک است
 که گفته است که سیاه مرده آرامه
 که دخت شمع سراماز تاب آتش غم
 خلد چو شتر فولاد در رک جانم
 صبا ز ماتم کلزار کی افضل خزان
 ز فرط کاشش و بسیاری هزاران
 از آنکه هستی مقصود کفر و دین و بد
 برای سیر یا سوی کوه ای شیرین
 بیا و قار کجائی که اندرین محفل

در خوشاب یمیم است در عدن بی تو
 غریب شده ام از خویش در وطن متو
 هزار خار بدل غنچه در چین متو
 طبع مرادلی شمرده در کفن بی تو
 کریش شیشه و ساغر در انجمن متو
 بسیر باغ رک بر کس ترن متو
 شدت خاک بر سیمچا آنکه من متو
 قیامی زندگیم تنگ در بدن متو
 بطوف دیر و حرم شیخ و برین متو
 ز خون ماند چالاله کوکهن بی تو
 نماند رونق به سنگانه سخن متو

خورشید عکس نقطه خال سبب تو	گویم چه از سر دغ رخ همچو ماه تو
ای کل حشیم اهل نظر خاک راه تو	بکره گذر بجاک من کن نگه زلف
بی وجه نیست بفرس این قاده قاده تو	دیو می بگر بسوی رخ عصفه انیم
سوراخ گشت سینه اش از تیر آه تو	انجم مدان کسیرخ و لاد شرفاق

بخشد بیک نگاه نطف خدی سن
باشد وقار اگر چه هزاران کناه تو

یا از سحاب مهر درخشان برآمده	از زیر زلف عارض جانان برآمده
یا سبزه ز طرف گلستان برآمده	خطی است کرد عارض جانان برآمده
و دوازدها و لعل درخشان برآمده	زنگ مسی آن لب آتشین او
موجی از بحر خون شهیدان برآمده	نبو و شفق بروی فلک شام و صبحگاه
آبمی که شب رسیده سوزان برآمده	طرح فلک نکند بروی هوازد و دود

میل بر بوی قوی کل فرط شوق	از آشیان به صیحه غرلوان برآمد
سید آتش عزیز چو از جان یاد	دل هم رسینه هر و پیکان برآمد
غم بود فوج آه علم ناله دور باش	جامم ز ملک زن بجه سامان برآمد

کارم گزیدن بسافش و قفا

ناورده سان من بن دندان آمد

ای انگه رخت رونق گلزار شکسته	در پیر منم عشق تو صد خار شکسته
ای تاز بهار چمن حسن خزان را	ز روی زخم رونق باز از شکسته
آنی تو که بر روی من قدر قیامت	بالای بلندت و دم ز قمار شکسته
حسن رخ خوب نشد از سهره خطا کم	کی رونق این آنه در شمار شکسته
در عشق رخ و کیو تو شیخ و برین	تبیح برافکنده وز شمار شکسته
این جرخ مخدب نشد از سید پیری	بشت و کمرش عشق کرد از شمار شکسته

صد بار دلم بسته و صد بار گسته	احرام در کعبه بشوق سرگشته
	<p>لعلک تو وفای از صفاتان دروندان</p> <p>قدر رک فیان گهر با شکسته</p>
<p>بس حیرتی دارم چنان در قطره دریا</p> <p>هر دو جهان را در می بس و بالا کرد</p> <p>خود را بگو از مار و دم چون تیر پیا کرد</p> <p>باطل ز سحر خوشی این عجا عیسی کرده</p> <p>از قامت سعادتمند در خلد طوبی کرد</p> <p>از شوخی نیک خا خوش فتنه بر پا کرد</p>	<p>در دیده امی دل که یاسمان چسبیده</p> <p>از نماز تا لبهای خم و بهر سخن واکرده</p> <p>ای میخ و می بالی لم از سینه سیر و نه قدم</p> <p>باد افدایت جان من امی لبش سحرین</p> <p>ای سرویش پیا کل و می شک بان کل</p> <p>خون رختی از دید ما بر می دل از خلق را</p>
	<p>همچون قار خسته جان این نریم کلزبان</p> <p>از دید ما می خوش نشان در جام صبا کرده</p>

<p>بوسه زان لب شیرین موسی داشته از ازل جابه کنار نفسی داشته زومی با و بر و کر نفسی داشته دا و سکر دم اگر داد سری داشته لی غم درونه فکر عسی داشته جسمی چاره چو عسی نفسی داشته</p>	<p>با چو پرویز اگر دستری داشته بر سر شاخ چمن فرمه چون سکر دم آتش عشق که پنهان بل نیست از بد ظلم تو در روز جزای فل کرمی بود مرا هنرم دل تقدیر دان بیش سکر کن تو ان کجست ز در و دل خوش</p>
<p>برومی اده بر منزل مقصود و قمار دل اگر ناله کنان چو جسمی داشته</p>	
<p>یک خلق از شوق زلیخا کند کسی بوی زلف یار چو سودا کند کسی آردوی خویش بده اگر واکند کسی</p>	<p>دکان خویش فروشی اگر واکند کسی صد منافه واکند که خویش و جتن صد روشنی بطور کند جلوه بر زمین</p>

در کس نهان کنی مخیگر جانده کسی	خار و اوی خله گیاردش خله
پروانه سان نوز چه پروا کند کی	در محفل که شمع رخت جلوه گر شود
آه این مریض ایچه مداوا کند کسی	صبحی چه دید حال بدین مکر یگفت
<p>این شود ز دغدغه خشم چون قاف که تکیه بر غایت مولی کند کسی</p>	
خدا روزی نماید کای شب بچران کرد	منید انم که تا کی بچور و زم تیره تر کردی
رسوی مصر تا کی سویم ای معنا پسند کردی	بزاری هر زمان بختی بستی با خیال او
بسوی کشت سن که قطره زن چشمی نم زد کردی	چه آیکلف بی حاصل هم این باران
ای بی اثر کردی ای بی اثر کردی	و فایده دلش آردوی ای آیم بدرد آخر
سین خور در آبیم دل که از اهل نظر کردی	مرو در کعبه و تاجانه برامید دیدارش
چو خرج از راه نوکش کول بکف در بر کردی	و قار که نون نشین در کنج غارت تا کی بهر

<p>بسکه از تب حیران کرم ناله کردی نخن بکجا هی چند بختی تیغ کین هر زمان شوخی با بر سر زمین ظالم گفته بودمت اول غنچه ام نه واگرد بست کردن عاشق زیر بار احسان آنکه در علاج او شمع هم حیران</p>	<p>دو رخ از پشت پیل کوی مار را کردی کوی خویش افاغله شکاک بکار کردی از خرام ناز خود محشری بسا کردی سعی بخش ابر باد آخرا می صبا کردی در دمی تیغ ناز حاصلش روا کردی مرحبا اجل و راطفه زد و اکر کردی</p>
<p>رود نیل و حیون اب کردی بخت ای قار در هجرش بسکه کربا کردی</p>	
<p>بکودل امیا از پرغنا کند کوشی شود موم از ارچون آهن انجا ز داؤد بگویم را عشق آن پرده شین اندم</p>	<p>که مضمون با بسایش را کند کوشی نوا می جانگدازا اگر خار کند کوشی که جبریل این از شیر عطا کند کوشی</p>

چو در جهان گزای می عسی کند کوشی	حیات جاودانی تلخ کرد و بر روی آرد
<p>مقامی نیست خالی می قار از غم و ذکرش</p> <p>اگر بهر شنید نهادی سپا کند کوشی</p>	
<p>نخل و عساکر و بری هاشتی</p> <p>هر که ز عشقت ضرری هاشتی</p> <p>برمه رویت نظری هاشتی</p> <p>گر ز توان بال و پری هاشتی</p> <p>دل به من کر که می هاشتی</p> <p>کاشن بکویت گز می هاشتی</p> <p>دستم اگر بشت ز می هاشتی</p> <p>گر شب بچران سحر می هاشتی</p>	<p>گرم و از چشم تری داشتی</p> <p>نفع دو عالم خریدی به هیچ</p> <p>خیره شدی دید و خورشید اگر</p> <p>طائر زنگ از رخ مای پرید</p> <p>نسبتش البته بود آرد</p> <p>ما ز شش ضلالت بسی داشتی</p> <p>غنچه صفت میر بشکفت دلم</p> <p>میشه از نور و ز قیامت پرید</p>

کار بود اشک شدی ضرور	هر که زلف تو سهری آشتی
میشدی ز سرود جهان بخر	هر که ز عالم خبری دآشتی
سجده نمودی ملکش بر زمین	هر که صدم از سنگ درمی آشتی
بینه شدی عرضت اگر	دل غمت شور و شری آشتی
کار گرفتستی چوین از ناخن	کو کمان اندک مهری آشتی
خلق زینجا شدی این بر اگر	مثل تو رخسار سهری آشتی
ناز کبوتر نکشیدی اگر	نامه من بال و پر می آشتی
موم نمودی دل چون سنگ او	
آه و فغان را اثر می آشتی	
باز شد جوش خون بهاران مدد	خار و امان مددی چاک کریان مدد
ظلمت آباد و لم تا شکن رونق طلوع	ای خیال رخ چون مهر و خشان مدد

<p> کز دست یافته حسرت چه حیوان بود سر و سودای خم زلف پشیمان بود مددی خار سر کوچه جانان بود تشنه ام خواست نه چشمه حیوان بود راه یاسم غلط ای غول پیمان بود تیغ حیرت نمودی چو نمایان بود قوت ناله مرغان سحر خوان بود سوخت دل آتش غم دیده کریان بود </p>	<p> مردم از سختی جان بس جلا دیبا مدتی شد که دامنم ز جلا نیست تپا سرگرانی است بس از ابله پانی مارا جان خود و طلب آب دم تغت دم سویی امید برد خضر و نخلایم که شود محبت قاطع دعوی لجنانشی در شب بجز خشم و زور وانی ضعیف و شب رفت آن شمع و چراغ عشاق </p>
<p> چون قار عسایال باب عسایال دامنم ترشده ای حمت ندوان بود </p>	
<p> لبی دارم چو ناقوسی لی همچون کلینیا </p>	<p> ندارد و شبیدر کافیم هیچ دانا </p>

<p>نه در دنیا کنیم از جور تو فریاد و غوغا محالست اینکه نک دشمنیه بجا کردن کسی فارغ بعالم نیست از سودا می ریش بشد دل من در غمش بشمار باری اگر چه نو خیزد حالش اندک ای مه</p>	<p>بجسته هم نمیداریم شور و می بلای بکمر من از کمال عشق در دل داده ام جای بیند غم گرفتار است هر نادان و نادان که در یکدم هم چو شد ز چشمم زوف در پای بید بر رخت حور بشد را کو چشم منیا</p>
<p>وقار از خاک کو می یار بر تن برین دار زین چشم و بر و دار این منوچ و دیبا</p>	
<p>دارم همس دلم تو صیاد کجائی ای آنکه نه کاهی روی از یاد کجائی ای سر و سهی غیرت شمشاد کجائی اکنون بچهارین نیست کسی طالب شیرین</p>	<p>از بند خود می شدم از او کجائی وی شاد کن خاطر نامش کجائی یک لحظه بکن از غم از او کجائی بر ویز کجا هستی و فریاد کجائی</p>

<p>شد عمر بکین سر شوریده بدو شوم دیریت که تنها بقیس گرم فغانم عمریت که آبی بچکاندی بکلویم سجده مراتبش و این مصرعه بخواند</p>	<p>باریت گران خنجر حبلاد کجائی سهم زمرنه شوم رخ حسن بن لاد کجائی مشتاق تو ام خنجر فولاد کجائی دارم سر تو همسر ماد کجائی</p>
	<p>در راه سخن میجو و قار حکم کار در مانده ام ای هست اشک کجائی</p>
<p>یار چون پی جان گشت بازی بجای سر نهادم کف پاش و عالتی هم آه سردی تب بجز برآمد ز لبم دل این جگر از ابد می موم کند مهر ایمان شب تیره دلم کرد طلوع</p>	<p>من پیش پیش کشیدم به نیازی سجد کاهی عجیبی بود و نمازی دل من ساخته با سوزی سازی دار و دواز تو ای شوخ کدازی کافر من خواند بغرب نمازی</p>

خامر آشفته و احوال بخت زیان ساز
شب غم طولی در زلف درازی

دامن قاتل زنی رحم و قتل

بست از خون من اطر از یی

شد بر پیرانه سرم عشق جوانی دلی
گاه رکشت چرا کن کزانی دلی

ساربان کردم مران ناله خدا را
بست سر و دهکشان بخت جانی دلی

جان خود را بسلامت نتواند برد
صید پایسته و یک سه غنائی دلی

شد بهاری و کز از سبزه تو خیزش
کل رخسار تر نیست خزان دلی

بر رخ مخرج تو ای کل نه در کف می
آتش حسن تر است از خانی دلی

چند و کوشد بازیم که استی سخت
بکمی شد زازل سخت کانی دلی

در ضعیفی است عیان عشق ز روی تو

آتش افسرده شد و سوز نهانی دلی

بمندان سیرم هر لحظه است و دست من	بمندان سیرم هر لحظه است و دست من
که در باغ ارم نبود بر تن هیچ طاق	که در باغ ارم نبود بر تن هیچ طاق
ولم در سینه خوشش چون شمع می خالو	ولم در سینه خوشش چون شمع می خالو
بر سواکی کشیدیم کار کو نگی و نامر	بر سواکی کشیدیم کار کو نگی و نامر
بر است خاک کردیم ز فوط شوق ما	بر است خاک کردیم ز فوط شوق ما
که شد تا نفس زار دل کردید ناقو	که شد تا نفس زار دل کردید ناقو

و فاخته جان کریم روز شرمیدار	و فاخته جان کریم روز شرمیدار
خدا را یاد کن کبدا را این طلمات و سالو	خدا را یاد کن کبدا را این طلمات و سالو

مکن بخواهی زادی هر کوشش ای قمر	مکن بخواهی زادی هر کوشش ای قمر
که او باد در کل و باشد روان شهر ای	که او باد در کل و باشد روان شهر ای
بدر و ذوق نگین قیامی سرو بلالی	بدر و ذوق نگین قیامی سرو بلالی
مرا هم چاک شدن لب پیر این ای	مرا هم چاک شدن لب پیر این ای
اگر خواهی سلامت شبان و در کلشن	اگر خواهی سلامت شبان و در کلشن
ز راه گرم خواهم کردش چون کلشن ای	ز راه گرم خواهم کردش چون کلشن ای

بلی اطار سوز عشق سروا شین زنی	برنگ تو شدم خاکسری بر این ای
سراهم در غم شوخ بقدر چون سروا را	رحم می بر طبع و شکی شکر دلی نمی
خدا را رحم کن بدید و بر حال کل و صل	مکن کار را زانم سرا را شیون ای نمی

سنگین خنکین را در پای سرو و چار اهل
سباز ز شوق چون قاتل این ای

آن حضرت بکلفم دم شمشیر کسی	دم غمی بودم با در بر کسی
مژده امی طائر قدسی هوای سیت	پر پرواز کثافت در کنای کسی
روی خود کی سر بشد کون آرام	منکه سر ارم از اب و شمشیر کسی
ز بجای تو جهان کرون خود در هم	زخم شمشیر تو باشد خطا نقد کسی

بر سر جمعی سیاه فاسد و قار
لیک بودی بد چاره و قدر کسی

قصاید به جمع حضرت سلطان عالم خلد الله سلطنته

القصید الاولی

مسیح بر نفس لائق دلف و نازان
که پیش سحر من افتاد عاجز و عجزان

رسد بیدره و جبریل را نکار کند
به نیت و هم ار و ام طاقیت پرواز

صبر رکک مراد عوی عجمی است
بود بخت و حیوان و ذات من انانیت

لقمه مسیری من چگونه عیسی و خضر
همی شود کس پیشه کی مقابل باز

بقول و فعل خود ای دل چراند نامهم
که با ظلم مبه عشق است و سحر من اعجاز

صدای از لب نافوس پرین آید
بگوش اهل حرم خوشترین بانگ ناز

تو بر طریقت خود را به اچه می ناز
که از حقیقت تو بهترین است مجاز

بریده نیست که صیت بندگی
ازین مقام رستید تا او حجاز

این قصیده چو شعر بلند بر خوانند
 خوششسته نیز بلغوز جای خود ناچار
 قصایدم شده معروف و بزرانکه مرا
 سوای غور مضایق اوج فکر بلند
 بنزاک که ایزد بحسن انجاش
 بدین خیال چو دشت بخت درستم
 بنا کهان بهرم در رسیدن شاد غیب
 بکفت در صف حضرت خدیو زمان
 بنابران ز نهانخانه مشیت قدس
 چو این نوید بگویم رسید زلب
 بدین بختی که زمین قوه چنین شستم

بکوشش و کی قدس در رسد آواز
 بهالم از سخنها یارب روغن قاز
 حلول کرده بتن روح عوفی شیراز
 تمام عمر ندادم و کز شیب و فراز
 قرین همی کند از هر چه میکنم آثار
 که در زمانه شدم از چه رو چنین ممتاز
 که بود همچو پری سرق تا قدم همه نماز
 گهی زبان تو خواهد شدن فسانه طراز
 رسید حکم که بخشندت ایضا اعوان
 نموده چشم ز خواب گران غفلت باز
 بفضیل فعلی صیقل دهد و دم اغزان

باب که هر شهوار تست شود اوده

زهی بوی که **واجب علی** بود

جو جبریل بنید علو درگاهش

برای فرش ره او بخت هم نهند

هر آن که باقبال خویش ناز

بهد معدلت امین و ز فطان

قوی ضعیف چنان کشته در مان

بهد معدلتش زان سیاه رو شده

بافت کروخ و کافری که **حلیش**

زمین بلند شود آسمان فرو دانه

ز بیم تو بفلک آفتاب **ز**

زبان بدح شه نشاه ساختیم از

وجود یافت از و قدر و قوت از

ز عجز طائر سوشش کند رسو از

از اطلس از فلک تاسع او روز از

بفخر بر در اومی نهند روی نیاز

از دیصع من در آشیانه بان

له ششیرزه که یزد ز روی کرا

له بوی او شن بطبع و جهان عمار

بلیفش شن ناکاه بستگار از

با انقلاب محال از تو کر شوند مجاز

چو بر زمین بر معشوق عاشق جانان

<p>عجب مدار که از سنک شیشه میگردو با تمام ستم خرج خورده تیر تو رو آتشکار چو بخشک نسر طائر را چه حال ست صفا و جلالت کشف</p>	<p>آتش غضب است او فدا ده کداز شب از ثوابت و سیاه کشتی باز بغرم صید که از دست تو پر شکار آله بر دلت همه از قدس میکشاید از</p>
<p>کنون وقتی رو عاید کن از اطناب دین مقام پسندین تر بود ایجاز</p>	
<p>همیشه تا که وجود خدا بود و حب عدوی تو چو شرک خدا بود معدوم</p>	<p>مدام تا عدم ممکنات است جمع از وجودات تو با همه خضر باد انبیا</p>
<p>القصیدة الثانية</p>	
<p>مده که از نیاوری طبع سلیم بنگه در شاعریم ردنوش و زلف و زوت</p>	<p>بج نوبت دوم از شمره بخت سلیم مطلقا در بنم نامن حذف و خیم</p>

سیکند پیر جوان مرده نماید زنده	در ساق سخمم بست چنان فیض سخیم
کروز و از دم کرم بچین بر ایشمال	لیل از عتجه تر مرده کند کسب شمیم
آن سبب انفسم من که ز اعجاز کلام	بدی تازه دم روح باند ام ریم
نیت از کثرت پیری که ز نشان سخمم	آسمان آشفته خم شست ای لقطه سیم
دل نظار گیان بی بو عسنی بر	صورتی کر بر صفحه نمودم ترسیم
در جهان کهنکی از رخ بر انداخته بود	ساختم کاخ سخن بر سر نو ترسیم
کی سزاوار به پیام الهی گشتی	عقل کل را نمودی حق دل من تعلیم
بر سر خوان سخن این چهار از ازل	فیض من تا باد واد صلاهی تعلیم
بسکه در روی کافیت مرا بختیانی	جو سرفرد تو انغم که خامم تسیم
کرد شیرین چشنی از مد فیض ازل	عکس من صورت آئینه بطوطی ^{تعلیم}
شرفی داد و داد و نه جهانم ز قبول	گاه مردود نکردید کلامم جو کلیم

از سر مانده ام ز که ربودن دین	همه را باب معانی چه جدیده قدیم
بی سبب نیست چنین پای بندگی را	بزمین از کرم اوج ده عرش عظیم
سبب نیست که قوام ازل و نخلت	قسمت مدح شاهی ساخته عتدیم
که درین عهد با فرونی نشان و نکبت	از سر ایاش شرف یافته تحت ویدیم
نام و اجل شست و دینیم	فیضیاب اندر جودش همه موجودیم
در سخاو کرم جود و بعد از انضا	برو کوی سبق از جمله سلاطین قدیم
بر دروز قاش که برغت فلکیست	مهر و صبح و ساء آمده بهر تسلیم
اوقات و ارا که بروست حد و صفا	کرد خلاق جهان خاص با خلاق عظیم
میرسد سلسله او بکرم تا آدم	کر شمارند که بودست کریم ان کریم
بستی یافته از بسکه رواج از قوس	کاف پیوسته بود و وزیر کیم
انچنان بستی جودست بهشت کیم	با چنین قریب شک کر زایشیم

صفتش بین که ز صحرای بکر زود رخسار
 بحر شیر به پیشین چون موج اخته بود
 دشمن از قوت هوشش که چو لاجول بود
 بحیال تنه پهرش ز دماغ عسل
 قطع شد مثل عدس ز آنکه ز باد تیرش
 لشکر غارت هوشش ز مد کار سخت
 زور بازویش حکیم فلک جزارا
 هم بخواب از تنه پهرش چو خیالی گذر
 یافت تا نسبت تشبیه باد تیرش
 پشت کا و فلک از صحن بر مابعد
 و را قبله حاجات جهانی گردد

شیر ز ماوه رویه صفت از کثرت بیم
 کشت از آن گوهر بکاشش ملقب به بیم
 میکشید ز صفت رزم چو شیطان جهم
 مغر که جنت ریزه رسامات چویم
 خشک در صلبش نش لطفه و کردیم
 نقد جان فروغ یافت غنیمت و غنیم
 کرد همچون دل بدخواه بکضره و نیم
 سوزی قد بل و شمش از ناریم
 کار صحرای چمن زار حد و کردیم
 باز یکمین شهنشاه بود بیکه عظیم
 هر که ساز و بطواف و را و غم صمیم

قصیدای حبیب
عبد الوهاب

بهر که شد محرم درگاه ملک بگشیش	از فراوانی حرمت حشمت شد بریم
خواهم اکنون که رغبت بجنودش آیم	کالتفاتش کندم خاص بالطفایم

مطلع شانه

کر یکی کعبه کل ساخته بود ابراهیم	صد جهان کعبه دل لطف تو سازد بریم
حسن خط تو دهد نور چشم اعمی	لطف گفتار کرانی بر دواگر چشم
کر سیاح کلام تو شب به شد	تا ابد مرشش از شرم نمی ماند چشم
استحاجی است بگفتار تو ای چشمه	که شد از غیرت ادب حبت شیم
گفت فضیلت که کرد برده ز بحر و بیابان	چون گهر آبروی او با طفلان
بسکند فیض حضور تو باعمال تن	حاضران مبتذلیم افعال و تن
سایه طوبی لطف تو که این خاک است	زهر رست برش که هم ترا ز نار حیم
لاغر آن کوی نفوس نه منم نه برند	بعد و کاری شان که رست لطف حیم

<p>لوم لایم کف پیچ اثر تا با بد چون بحال است و قار انکیثانی محج پس همان به که کنون گوهر شهر و دعا تا آنکه در مدرسه علم نبه و حکما از نهانخانه تقدیر سلطان زمان</p>	<p>دشمنت از ازل طبع قفا و ستم بر سر صفحه کما بهش نیالی و ستم بنحالی بسر ملک اجابت تنظیم قسمت از نقطه مو موم محال و ستم عیشهای و جهان با نصیب و ستم</p>
<h3>القصيدة الثالثة</h3>	
<p>نظر قفا و سحر که بصورتی از دو فروع حسن جهان تاب و بحیرانی ز بخودی جو بخود آدم با و ستم بکفت نور خدایم ز من ضیا گیر و تو هم که کور سوادی گرفته فیض نمن</p>	<p>که بود منی و شمس و الضحی والنور ز خوشن بر و مرا چون کلیم بر سر طور که کبستی چه نامی صلیبت منظور کسی که دیده دل باشد از سویش کور مدح حضرت خاقان در هر کن بر سر طور</p>

چو دیده دل من و شنی گرفت ازو
 ز پی خدیو که واجد علی دناش
 علو قصر تو ز انسان بود عسر الطیر
 شود بلند تقاشش ز سر طائریم
 کمان بند که بر چرخ چارین عیسی
 نهند بر در قصر تو پیر استغفار
 مدام بهر رحمت ز خوشه پروین
 ز دو دشمع معطر شود زمان زمین
 چو ستیز شود مد ز رای تو مناب
 که گفته است که بود شیشه آسانست
 گرفته همه کشور به تیغ کین الا

شروع مع نمودم بعد رفیم و شور
 وجود یافت لطیفش بد عیش و مهر
 که مرغ و هم هم اقرار سکن بقصور
 براج بام تو پرواز کرد عصفور
 بام تو پی ز بیمم کرد و درود
 دم تصور عین قفس فغفور
 ملک بخوان فلک چید آورد انگور
 چو نقشه برد از باغ خلق تو ز نور
 بر خیم سینه کند کار مریم کاغذ
 درست میشود از لطف تو دل مکور
 حلب که بوده مراعات دل بد ملطوف

برده بود و خوان نوال تو زله
 بسیار و حیات بر پا بروی زمین
 بصرف شربت دینار و هم مغیر فلوس
 بفعل نامه حکمت حکم شرع هنوز
 خلاف شرع چو بدست قتل آید غیر
 درین مانده ز افراط و سیدیا
 عدوت سخن تو دمان بگو بست
 کمز کا کاشان بسته بر میان بحکم
 بروز مهر که خصمت با اختیار اجل
 حصار اگر چه عدوت بخطر خون بند
 بروز مهر که اعدا ز شور کز نایت

نموده است از ان دعوت سلیمان
 ز سبطت بفلک کرد و بخار بخور
 کنی علاج بی دفع قبض هر بخور
 که شد کشیده سردار پیشتر مضمور
 ز نشین زخمه از ان نجه شد رک طنبور
 عجب مدار شود ز بخار اگر قصور
 چه مری که کند مند مل کنن با سوز
 فلک بجا کری تو شد ست نامور
 حکم داو و محنت را میشود محسوس
 ولی به بند گران تو میشود محصور
 کمان بر بند که البوم نفیج فی الصور

بشوق وصلت کرومند تو صرصر
 ز رنگ و صیحه و جولان ابلقت شاها
 که رنگت سیاه و غید چون بارش
 عجب ز فیل تومی آید و ز دندانش
 پی بلند تماشان کجا بود کافی
 که از جلال قدر و هم از ناعت نشان
 زبان خاله تراشید از زمین بوی
 مثال تیغ تو از اجتماع این بیان
 که ابر دارد و هم آب خود چو برق بود
 سوامی شیر فلک کی سر و سیاه
 دم فرار عدوت ز عجز میکود

اینها را از انکسایا و سیاه و سیاه
 انکسایا و سیاه و سیاه

بسر و دید ولی مانند بچان مهجور
 کند بخاطر من لطف برشکال خطور
 بصیحه رعد و جولان چو برق حور
 دو صیحه خند و باقی بود شب بچور
 مثال فیل قومی بیکت همین باطور
 تو خود کلیم و شعاعی خضر زین نور
 چو وصف برش تیغ تو باشد مظهر
 به برشکال مراد ادا و فدا و ضرور
 برای خرس هستی دشمن معذور
 خور و چشمه قهر تو آب اگر ساطور
 زمین فدا و سی سخت و آسمان دور

نخل شود دیدنی از روز کثرت شوق	کف میخ طرارت برآورد چو شود
اگر چه هر خموشی بنهاده عجز طلب	ولی دعای تو افتاد بر وقار ضرر و
همیشه تا که شمار کو اکب فسکه	جوزره بانی من از قیاس باشد دو
شود حیات تو چندان که خضر آن شود	رخضر و عیسی و الباس نام و در هو

الْقَصِيدَةُ الرَّابِعَةُ

منم که طفل دستان چهل نادان	نیزد که زخم حروف الف سجده
بر اوج چرخ برین پیشه بال و بر چه زند	کجا پور رسد منصب سلیمان
شود ز کرمک شب تاب کن جهان روشن	چو آفتاب کجا ذره گشت نورانی
اگر چه زاغ پر در فراز است که کوه	ولی بخت کس امر را کلیم عمرانی
برندگی کل خرز پیره را میان بخت	بیومی آنکه ملطفتش شود و نه روانی
پی از آله امراض صوب کی دهقان	شرکاب چاره شود با طبیب یونانی

کجا تفاوت زهد و کجا بود رند
 بعبکبوت نکوید کسی که مناجی
 رسد بنغمه و آواز کی نایق حمار
 نبرد نادره سبجان کجا و آب شد
 کجا کلاغ رسد باند رود و رفقا
 رسد چه قطره شبنم بجز بی پایان
 بر لب از می غر و شکوه می ماند
 بیوی مشک کجا کند سیر میسایند
 رسد کجا برسد پای شکیبایه
 شنیده پیر خرد و عجز من خطاب نمود
 ولی چون نام خودت کرد و قار می پید

نای نای

کجا ضلالت کفر و کجا مسلمان
 کجا شود زک و زکار رخصوان
 چو غاف زانغ بآهنگ مرغ بستان
 مثال صخره حنی ببا ه کفستان
 کجا بجا و کجا بوم شوم ویران
 حرف کجا و کجا کو هر بدخشان
 کجا کلاه کدالی بستاج سلطان
 کجا رسید هلاهل تاپ حیوان
 بیای شش سد کی سرزمین دان
 که واقعی است کلمات هر آنچه میخوان
 بکن تو در دل غم و غم مدح سلطان

ای شکر و نظر دانی که هر چه بر سر من است تمام است

چو کار بند و لم شد بکلم هر چه سر د دران مان بفرشاد و فرط سرو	سواد فخر شد از غیب جمله ارزان بخواندم این سر فخر مطلع ثانی
مطلع ثانی	
هنر ارشاد که سانی لطف یزدان چه ساغری که بدفع خار درویشان هنر پرده پوش دل هنر جوان چنان کلام مرآت از کی و شادابی است از ان بگشود معنی که وسعت آباد که بر سر زیناها بسیر شهر و دیار راه کوش فرودار و دشمن خانه دل در پاره جگر و خون دل کباب شراب	نهاده بر کف من باغ سخندان لبالب است ز صاف مذاق سبحان پی کل سخن من کنند و اما که نو بهار در و آمده بر ضوای سزد کلام مراد عوی سلیمان بدوشن با و نفس ره رود باسان با حرام چه ایرانی و چه تورانی بیرم فهم کشد پیش او بهمان

من آن لطیف خیالم که روح منی
 بعالم متعلق ولی ز آزادی
 چنان بعلیم ز پیشینان سبق بروم
 طریق کافری عشق از من آموزد
 بگویشتریان دکان من بارت
 ز شعرهای بلند چه بجز زخاست
 دم نثار بفرق کلام اهل سخن
 بخار خاک سر راه موکم آید
 بضعف ظاهری من بسین من انور
 بساعتی که چنین جوف بر زبان فست
 که اینهمه شرف و عز و تبه است آرت

بود بصورت من حاجت پیوسته
 بسان روح مجرد ز لوث جسمانی
 که ثانیم نبودیم مسلم بمانی
 بنود و کبر و پیود و محوس نصرائی
 همه متاع گران سنگ بجز می کانی
 که تیر فلک فلک اندر دست طوفانی
 کنند از عرق شرم کو هر افشانی
 بچشم ابل نظر سرنه صفایانی
 که امدت سلیمان مرا بیهمانی
 سوال کرد زمین مدعی بت ادانی
 جواب دادش از غم من سلطانی

زهی خدایک و اجد علی و حسن
 پی ثبوت وجود خدای عزوجل
 توان بلند مکانی که بر فراز فلک
 مسیح از فلک چارمین فرز افتد
 بجو و تو ز گهر پر شدت درج صند
 سیک عطا یم و کان از دست کرا
 بنگاه غم و کوسپند شیر و ملوک
 بهمد عدلت شاه باز تهو را
 نظیر حاتم و رستم ترا که سکوید
 کند و پاره بکضر جت چرخ وین
 ز بیم چشم غضبناک تو نماید زرد

وجود یافت بعالم از و جانب
 همین بس است که در دیر ظل سبحا
 ملک شکست کله راز فخر دربان
 دولاب بطون ز اعجاز اگر چنبان
 ز ما میان بدرم غرق کشت هیان
 سبک آب سالی خجاک نبشان
 ز بیم عدلت میکنند چوپان
 در اشیاء خود میکنند نلکبان
 بجو و زوز زهره و مهر ارجندان
 ز تیغ خود چو کنی امتحان بران
 در اصل دیده کس خود یرقان

ز بیم شیر فلک نیز زهره در بازو
 گری نیافته جز در دمان لطف بتا
 دم رستم بر صفحه سفینه کند
 کشد جلوه خرطوم کاو چرخ ویران
 مگوی فیل سپهرت با هزار شکوه
 بجسم اوست نقاط سفید همچو نجوم
 چو آفتاب شیش عاری ز رین
 میکند بدی قطع ربع مسکون
 برنگ باد روی هوا بسک سیر
 با سپشکی بی پوت ولی رسد
 چنانکه ماه ز خورشید ستیز شود

اگر ز آهوشم خود شش تیر سائے
 بچند تو از تزلزل و پریشان
 رک قلم ز هوا می کن تو میسائے
 که هست فیل تر آبس بلند و طولائے
 ز کبکشان خط محورست دندائے
 چو ماه قمره شش زب پشائے
 کجک بفرق بلندش برق لعلائے
 عنان با شهب خود کرکی بچنائے
 بچشم طاهر اگر چه سپهر دورائے
 که بوده است ز انجم ستاره پشائے
 ز ماه روی تو خورشید کشت لورائے

<p>خیال و محبت در دل بدان باشد ز عقل صورت معنی بعینه بشنانت کریمت تا ز جهان در زمانه تو نیست در آشیانه عفا گرفت خجسته مقام کند بجزیره خصم نخلت بستان چه ضرب کر که ز کرات سرفکاید کون قار بکن بر دعاش ختم کلام همیشه تا که بود نزد عاقلان عفا</p>	<p>چنانکه یوسف مصری بجایه زندان کسی که دید لقایت چشم عرفان سوای در دل خصلت مقام پیران همای عهد تو تا که وبال افشان ز دست حضرت او دینبر سوای ندیده است کسی از حجاب ندان ز عجز غایت کار نامه در مان در آشیان عدم مخفی و پنهان</p>
	<p>همای ولت و اقبال بر سر جابر بود زشای هر خویش در مکر ران</p>
<p>سهم که دایم از بخر دی روز ازل</p>	<p>تقریر صورت ماضی حال و مستقبل</p>

کدام فن که نکردم در این فن طبع	کدام علم که از من این فن مثل
در معانی بیکانه آیدم به کس	ربان اگر شودم آشنا بجی مثل
خندک شکست او کلام شیم	چو توده خاتمه ز نورستان عسل
رفیق رشک صفای کلام اعدا	گهر چشم شود معتقد ز اشک بل
اگر چه کم سخن و وصف دیگران و	ولی بدیدن اشعارش چون داحول
شد از ریاض باضم سید چشم سو	چنانکه چشم احبست از سودا کل
اگر ز رزم زخم بر سر سینه زخم	ز خون چشم شود موج ن گبدل
و کز زبرم طرازم بفطر نکینی	ریاض خلده شود صفحہ ورق مثل
ز قطره جوش ز بید چو فی صدفان	بعوز فکر مفصل کنم چو آبر مثل
و کز اراده کنم پنهان بی اجمال	بکوزه بحر در آوردم بود اسهل
چپ طبع رختیام در زمین شعر متین	که آسمان نتواند در و فکند خلل

فلک شرم کلامم بر فردوس بپوشد
 از آنکه تیره بود آن این روشن
 ملک بود چو شعر بلندم از گوش
 شنیده گفت بن مدعی کلام ترا
 چو این سخن بلب مدعی بگو شمع خورد
 رفیق محبت **احمد علی شاه** دور
 با نظام نه بستی مگر چو تدبیرت
 عدوی تو تواند که بخین بر مصاف
 بر روز مهر که خصم تو بخود افتادست
 چه دلیل نباشد عدوی مفتورت
 برون باده شمشیرت از نیام که است

بیاض محروم به خویش از لعل
 شال شعر بلندم نمی نهد در جل
 فلک که دید با چار شعر شیدل
 بلند از چه بود انقدر مقام محل
 جواب دشمنش آنکه دیده محل
 که از وجودش موجود است علم عمل
 نظام ملک شدی جمله ابرو محفل
 کز آب تیغ تو تا سر در او قد قبول
 ز رشته نفس خویش در یک اصل
 که قدر حق شده موضوع بهر آن مهمل
 بی دعای بدست زبان اصل

کسی یافت بعالم نشان اعدایت
 براه وصف که باریت عجب نبود
 بهر عرصه کاغذ شبیه شد بیزیت
 بهر فیل و خط که کشتاش نشین بود
 چه عالی ست عمارت تبار و می بین
 حکویم از اثر عالم عمل نوشینیت
 از ان فرو و خط نور دید ها که بو
 از ان که سایه معبود جمله خوانند
 بلند اگر نشود در جای تو دستی
 وقار در ره حدش بانی آخر کار
 همیشه تا که بود عقل کوکان کوتا

که اصل سستی شان بود دست ستایش
 کیت خامه دم پویه گر شود رطل
 رسد ز تار که مقعرش اگر کفیل
 تو خود چو مهر و عمارش چو برج حمل
 که اوج چرخ بود با حنیض او اسفل
 که شد بجای خلاوت بدل حنظل
 سود سر مه قلم سل مجر و کحل
 عبادتت ثنای تو در تمام مل
 بیایخ دهر بربک چار گرد و شل
 همان به بست که کوئی عایش از دل
 در از تابی پیران بود طنابل

بهر باد و جان نجات دولت است
به بند رستی و صحت بحق عز و جل

الْقَصِيدَةُ السَّادِسَةُ

ز فیض فضل یاری خایه وحی سام	برست سبزه جوهر که شد زعفران
چنان نیرم بهان قلب پاست کرد	که گشت آتش می آید بلور چرام
ز فیض ناسیه هر که عجب نباید کرد	و ده جوهر رخ کو سبج خطره مرده
شکفت در چمن آسمان رنگ زمین	ز جوش فضل گل آفتاب ماه تمام
ز فیض آب بوگشت جامه هم خضر	بقدر خضای اسلام اکرام
بر سبزه خط از طوب آتش	شد آینه چو مقابل معارض صنایع
عجب لطفه نباشد شوق کل باله	صبل بلبل اگر نارسد در ارحام
شیم باد بهاری خایه است عنبرین	که رشک طبله عطار ساجیت مشام
چنان بود بهمان عام فیض شود نما	که رایگان نشود هیچ لطفه در اتمام

هوای حشمت بوستان است	بطوف کعبه اگرست ابدی حرم
بخاص عام نوکر و انجان تاثير	که استیازنابت محال شد نسیم
بحر صفا نه چنان مرغ در بدافتد	که شد ز نامه سبب تمام حلقه دم
بحرف تازه رقم شست خاک اگر زین	برنگ نه شود سبب نقطه در ارقام
عجب مدارا که برکت بار جان آرد	ز خاک مرده صد لاله نیر شاخ عظام
بشاخ شمع کلی تازه سپید مردم	چنانست فیض بهاران سیاح عالم عام
ملهور سبزه جوهر روی آینه شد	چه خاک و آب است نموده اجرام
ازین زیاده چه فیض بهار خواهد بود	که بهر کوزه آتش شدست کلنج نام
ز سبک کاری فضل بهار نیست عجب	ز مردن نباید اگر بلورین جام
بفیض عام هوای بهار کردون هم	ز دانه های کوکب سبب سیافام
نمود حوصله طیر طار مضمون	بفیض نشو و نما هم ربضیه و دام

برای سدره بغم شای سدره	جهان خدیو که واجب علی است
همین وصف عطای کف چو نیست	شدت سبز آب گهر پی افلام
و خاکد و بحدوت چو سعی نیانی	اثر نمود اثرش در نهاد حبله غلام
چو لای نفی نبودست در سخاوت تو	شدت وضع الف زین سبیل لای
چو بن کردی از ایشا نقد روی	فرا هیچ هم از حکم حکم الحکم
دست از رخورشید ساختند دست	زوند سکه رایج بسیم ماه تمام
ز بارگاه جلال توبه است سپهر	طناب محور و اطاعت سنجای خایم
بنوده تاب نظر بلکه مهر خشان	ز رعب جاهه توافاد لرزه بر اندام
بود خط شاعی داغ پشانی	چو آفتاب ترانیره دار و ماه غلام
لب سپهر برین شک استانت را	بصد هزار ادب بنیاید استلام
بشر را که خلق تو مشام جهان	کند ز غوغا تصویر کجاست استشام

بفض طبع بهار افزین و چه گفت
 بهر معدلت اسن تو ز فرط امان
 ز تیغ تیر بدوران تو چو اترسند
 شدان یکا و بعد تو کلمه تکبیر
 اگر چه پادشاه ملک مذهب است
 که از تعصب و کین به مخطره
 بدح بشایدم که نوعی از طعن
 چنان عیوی تو بیند شاطیج و طن
 در آب خویش کند غرق شتی اعدا
 ز ریخت خون عدو بر زمین قتلش
 کمان خوش مکان که از بی اعدا

اگر ز شاح براید شکوفه بی شکام
 بچنک باز بود آشیان کبک حمام
 که سبزه جوهرش اید بدیده غنم
 هم آب کار و شدان بقای حلام
 رواج یافته در عهدت انجمن سلام
 از نیکه شیشه به بکوچه صنام
 نموده اند مسمی با سهمیت حرام
 که اوفتا دغریا نه در مصیبت شام
 بهنوز تیغ تو بیرون نیامده ز نیام
 از نیک تیغ ترا گفته اند خون آشام
 شدت تیر بران موج که شسته بر جسم

برید باد پر تیر تو بر وز سبزه	بکوش دشمن تو از اجل رساند پیام
صعود انجره و هم کر غمی غضبت	پی دماغ عدو گشت مور سحر سام
بس است این صفت شهسواریت سپهر	غمان خویش بدست تو ابلق امان
صدای قبل بلند تو میبیت انگیز	چو بانگ عدو که آید برون تیر غلام
و فار چون صد کلک تو مدح او نبود	به ست اینک کفی بر دعاش ختم کلام
همیشه در چمن سبز چرخ تا که دهد	ز رنگ سرخ شفق لالهاسحر که شام
ریاض دولت و اقبال تو بود سبزه	با بیاری افضل از دین مقام

الْقَصِيدَةُ السَّابِعَةُ

چراکنده نگاه توصیف طایر جان	کز ابرو و موثره دارد بقیضه شیر و کمان
متاع عشق که بس فتنه گراند	بنقد جان شده سودای او بسی از ن
همین مرانه کریبان صبر پاره شد	ز دست جگر تو شد چاک شیر و نان

چه لاف میزنی ای فوج بر کلبی که مرا
 ز دود آه بپاکردم آسمانی چند
 نیافتند سر غم دگر در انجمن
 مجویش ای ملک الموت در تم که شد
 چراشیم غما مقام زاع شد
 عجب نباشد اگر نابا ابد زیم چون
 سوامی عارض رنگین و خط شکنش
 کبود نیست ز رنگ مسی لعلش
 ز نطق و سبزه پشت لبش شود معلوم
 سبزه خطایش لبش تشابه داشت
 بیاد روی جان داده ام عجب نبود

زند چشم زون چشم چه تو صد طوفان
 بیاد زلف تو ام کر چه سیر و سامان
 بیاد موی میان تو کم شد م میان
 به نسبت کمر بار صدف شده جان
 عجب نمی شودم از خیال خال میان
 کمند کردن جان خیال زلف جان
 ز لاله زار که دیدست برود در میان
 سیرک لاله فداست عکس نافرمان
 که طوطی لبش کز ارادت شکر افشان
 از آن خضر ازین دست چشمه جوان
 که رویدم ز سر خاک لاله لغمان

ز شاخ سدره و طوبی قلم تراشیدم
 در از زمان بخدا هر دو داور می بر
 اگر چه جای غنچه بود لیکن از رخت
 که پیش از فتنی رخت افراشت
 بر زیر خاک برشته رفته رفته
 همی که گفت بهلالت در عالم
 بیا و از پی آمرزش جرم خود
 ازین هدایت پر عبرت اندران
 ز دست خود گه بارت ای خدیو زمان
 بسین بپایند و خست از تو سیم
 رواج داد از بس دست تو ز افشان

که بر نگارم وصف قد بلندتان
 ز دست غارت سر جبرئیل و هم
 اندامی غیب بگوشت قلم رسید چنان
 هیچ ذمی نفسی اندرین سهرای جهان
 مانند هیچ نشان از فلان و از بهمان
 و گر باش بدینگونه مصد عصیان
 بکن ستایش و احد علی شهودان
 گذشت مطلع مدحیه ام بکن زبان
 خلیفه شتر شک در میان
 که گشت پر ز زر بر کن ز جیب
 شده قراضه ز روزه های یک

بهین کانه کرسیم دژ شتر
 ز فیض عام نو در طرف کشتن شنبه
 تیسرین صفت گهر باری تو گردیدت
 ز ندب پیش تو مه لاف پوشنی کج
 ز شرم ای زینت همین بی افلاطون
 که از حرارت غیرت عرق گشتند
 ز فرط حفظ و امان زمان شدت
 که سسته بود بخی از کتان شبی تنها
 بشاخ شمع اگر آتش بانه برستی
 بهبه عدالت این است ناخشنود
 به هم قوت سر نهی شجاعت تو

کف صفت گهر هم پرست عیان
 شدت این کلج ز کوه غلطان
 ز نال خامه من مقفل رگ میان
 صد افتاب هر ذره ات بود بهمان
 چو دخت از بزم اندر می شود بهمان
 همه فلاسفه چندان که غرق شدی و نمان
 بجرم ماه بدوزند پیرین کتان
 به لروم محاق و کلف شدت آن
 سوختی پر پروانه هم ز فرط امان
 بکام بره و بزغاله خوشتر از پستان
 بود ضعیف تر از زال ستمستان

<p> عدد چگونه صحیح می گزید که گفته است که هر چیز زن از آب نوشت دست فضا سیفی از پی فی قلم دم تحت بر شسته غضبت ز بیم خون شده لبهای سرد اعدا ز بیم چشم تواند رها فدا و عدا شود نه یک موعظه شرح صفت اریو شهابشای تو زین شیر چه خواهد بنزد شاه سواران عرصه سنی که ابلق است و بود عشرش چون تیرنگ برنگ بر سره و ناله دارد داروم </p>	<p> که موج ریک ان شد بیای و پیا ز آب تیغ تو گردید و شمت بجان بی تیغ تو خط جوهر نود است عیان برای دشمن تو در کفم بود ثعبان چه لاله زار دمیت در دمی آبان بلی که ختم بود مردی تبرستان مر از برین مو شانه سان نیز از بان که گفته اند تراطل حضرت سبحان مثال اسب تو زید بدید انسان رکاب حدقه دابر و عبیه است عیان دو سویه بال بود خوشنما تر از مرکبان </p>
---	--

نظر بصوت شخصی در این سخن
 که قبتین عمارت پنجم و هفتم
 صفات عام که بودی خاص مایه
 بنابر این جاگویت زبان بکشاد
 سیکه آتش مزور را بر ابراهیم
 ریاض دولت اقبال و غرور جاترا
 سیکه از غضب خیل شکوفه
 ظفر و پا و ترابر کرده اعدایت
 سیکه از پی غرق کرد بدکاران
 برای شستی جابت بجز کون فساد
 درت چه کعبه و من سحر ابراهیم

مثال میل بلندت بکند کردن
 کجک ماه نو و زیننه اش کاهان
 وقار چون است کرد شرح بیان
 باز روی اجابت حضرت ندان
 موده از گرم خاص و سلاله
 باب حمت خود تازه دارد و زیان
 برداشت موزع ز راه آب و ان
 چنانکه یافت بفرعون سی عمران
 بقهر و زتوری بر او و طوفان
 کند حمایت در احوال کشتیان
 بود و فضا ندان سحر علقه سان

همین سخن دو مایلند بپایستد

بخواهم اینکۀ غایم برانش آونم

قصیده مخبریه در لغت

چون ابرشایم کرد دست که مرا	لشکر صدق پر شود از کفیم
هر که که صلاهی هم از جود بگیرد	حاتم بی در یوزه کف ساعه حم را
از خاک کل اشرفی آمد بدین	ماندل نمودم بچین زار درم را
ثابت شده تا بذل و کرمست ذمتم	و خاستند در صرف من صلا الن طم را
بیشیست بدن تبه در مضنم احم	کز وی نه کسی یافته کیفیت کم را
تا که جهان کس سعادت قدوم	هرگز نکند شکوه کسی سخت درم را
جبریل بر کوشی او از فلک اید	گر ناطقه ام مضن به گوش اصم را
از سر که نظم فطاسی بگیرد	کیرم اگر از خانه کفینم و دوم را

خافانی دست بر لب نهادن نشاید
 ان چندعه و انهم که کمال بر یابند
 بر دعوی غور شیخ و ارسطو فلاطون
 پیر خود از روز بخشتین بل من
 هر کاکه بر صفحه نویسم خط کلا
 کار در کینان به صفحه نماید
 در پیش هر قلم حسد نکام
 یک جبهه خود بدو عالم نفروشم
 فارغ ز بهوای کل فردوس نیام
 خواهد که کله کوشه در افلاک ساند
 بین تبه کفرم که تقلید من از فخر

در پیش من از بحر نکون کوه علم را
 از چپ نقصان عدد جذرا هم را
 از حکمت من یابودند قسم را
 بخشید سواد رقم لوح و قلم را
 شمرند به کتم تحت کلا را هم را
 در دست جوگیرم دم تحریر قلم را
 داود فرایش کند اعجاز لغم را
 هر چند کسی قصد کنی مع سلیم را
 از خلق خود از عطر دهم قوت شم را
 بنگر که چه سود ای بلند است سرم را
 در کعبه بر ایهم کن نصیب شم را

<p> قربان چو نمانیم غزالان جرم را ایلاک عدو قهر من اموخته سم را سبایه بن بخت مرخصان عیدم هر چند ز اعجاز سیحان زده دم را چون صفر فرو دیم زیر نقطه رقم را تا عمر ابد عتده بر امر احم را از ما که قدم بر دم سخت قلم را ^{ای وصف جلالت ملک عند} ز بهار علاجی ازین نیست درم را ندوم ترین باخته حسان عجم را زید که غلامیم شهنشاه اسم را باشد صفت بنده خداوند نعم را </p>	<p> ما را بره چشم بنان عین حلا احیای دل دست لطفم شیدا جستن کند اغازت خاک چکیر و هرگز بدم من نتوانست رسید در حسن خط این قدرت است که خوبی از روزگار ازل ناخن فکرم بکشاید قطعا نکند قطع ره وصف جلالت کامیڈ امانج است عدو از بهر غضب من مدوح جهان بسکه بود حسن کلام گفتیم وقار آنچه که اندر صفت خود از خویش ستانی فرغم طعنه که در اصل </p>
---	--

چند اشعار در منقبت لطیفه

کروند عین تو شاها باج فوق قدا	آستان شل و جت قبله کا
کوشه از فرخ نزم و مست قرین	آسمان خمیه کا هفت یکسان
نامه حاتم پیش مفضل عالمی	کس نکو بد در بر زورت در هم دستان
مهر درستانسرای تو گل شمرده	ز ورق صدر خننه از انجم حیرت آسمان
مهر خشتان عمارت ماه نو باشد کجک	آسمان فلی باشد زیننه شل یکسان
ماه نو عکسی ز نقش نعل است زین	پایه از زرد بان در گهت نه آسمان
طائران سرده در پرواز او قصر تو	بال و پر در نیمه ره زیند یکسان ^{ای یکدیننه}
اندرین صورت جهان بهتر که حال از خود	در خصوص بندگان تو کنم شرح و بیان
در غم و فکر تاراج متاع صبر است	جز کرهای تو اکنون نشینش کس باستان
دست چرخ کینه در بر من در میسند	زود فریادم بر بس ای بهترین اوران

<p>ساز و از مهر و صوم خفج چو شکله یاسجین و لاله است اشک سپید بر رخ آتش انخون و لم و ز اشک شوی زخم باعث صد گونه خدای خجالت شود</p>	<p>استخوانم تو تیار از بهر حشیم و دشمنان ز عفران نکست و آیم بود و سر جان نمانی قرص سینه ام ناخوانده غم کین کشتنم محروم از درگاه چو تو میران</p>
	<p>این قارخه محروم میاید بوده بر حال هر مخلوق شایان</p>
<p>رباعیات</p>	
<p>ای کار ساز وقت مدوت یارم تو همیشه بوده در غم و هم</p>	<p>وی قادر بی نیاز وقت مدوت در یاب کنون که باز وقت مدوت</p>
<p>دیگر</p>	
<p>هر خیز که بوده ام بطاعت تو</p>	<p>در وصف و مجوز روز و شب با جسمت</p>

لیکن تو ز لطف خود دلم را بنوا	زیرا که شنبی دلم که این خانه
دیگر	
ویرت بدر گشت نیازی دلم	بر لطف و عنایت تو نازی دلم
گو ماه باد دست فضیلت یمن	کز ذوات تو امید و رازی دلم
در منقبت	
یا حضرت شاه فخر نسل آدم	حلال عقود و مشکلات عالم
بسیاری انطا شخص سائل	آنکس که کریم است و دارد کم
دیگر	
هر شب شب و روز عیدت باد	هر ماه خوش سال سعادت باد
با عیش و نشاط دامت قربت چهرت	وزیر رخ و الم بعد بعیدت باد
دیگر	

صلی رمضان که برده پنهان زده بود	با این قریب کلید بنگاشد
نازم بهلال ماه شوال که کرد	با آن همه بدستج با مقصود
دیگر	
چون غل شانودی ای میانج	مارا و کراب رفته آمد درج
نی نی مارا حیات پرست بسو	یل خضر ز دست خود چکان کل
قطعه	
بینی الفایه و مدشن بود ابرو	در دیده مردم قره زیر و زبر او
رخساره پر نور تو چون صفحہ صحن	خط جدول ز نگار بود اقلیم
دیگر	
نارنگی خشید بهشتی صاحب	خوشتر مره از برطوبی دارد
از بهر قاشق که شکل انگشتی داشت	گفتم بجلاوت ید طولی دارد

دیگر

در وضع حدت تب صفرای و زکام	تا زنگی ترا دم اعجاز عیسوی است
لیکن ز دو نقشه و هم رنگ تشین	در چشم مردمان بد بیضای محسوس است

رباعی

از جمله انبه های شیرین است	بخشیده خانصاحب عالی مقام
هر سبز نرود من بلا تشنه شک	حضرت بود و شیر و آب حیات

قطعه

زان انبه که شد عنایت ای نخل کرم	بودت بزرگ سنج معدوم حین
بر زنگ حلاوتش نمودم چونگاه	در کاغذ سنج خواندش کوز و قند

رباعی

دوش انبه که پاوشاه مار کشید	در ضبط شمار و و صد و پنج رسید
-----------------------------	-------------------------------

افزود بر آن خط سربوش چهل	از دایره حساب بیرون گردید
--------------------------	---------------------------

قطعہ درسیہ شریفہ

این میوه که بخشید ای نخل کرم
خوش ذائقه تر میوه نای طوبی است

وز نقشه وز ناک بوست و مغر و حکم
هر جنیت که در پرده اوج و مست است

قطعه در رسید ز نکتز

<p> زنگنه و غنایت ساسی یو و خود کر چه آفتاب و سلی </p>	<p> که بر لبه خیمه سحر افراشت صبا طلال و نیز از انجم داشت </p>
---	---

<p> بعل نسبت لعل است سخن باشد شہید ناز تر از زنده کی تواند کرد همین دیدہ خونبار از رخ زردم </p>	<p> لکجا بزرگ است لعل درین باشد سیح اگر چه در اعجاز سخن باشد بعین فضل خزان تازہ رحمن باشد </p>
---	--

نصیب بنده بهر صبح در وطن باشد	ز انقلاب تو ای چرخ پنج ششم
مکر ز من بدش کشته کهن باشد	سپهر بازی تو میکند به آزارم
ولی یکی هم از نیلانه همچو من باشد	اگر چه واسق و مجنون کو کهن بود
ولیک ابروت ایشوچ ممحن باشد	خطا تقبل چنین تبه کرد تیغ ضنا
تم ز پوست بجز تو در کفن باشد	ز خاک غصه خود بی تو زنده در کورم
برای مرده دلان دور انجمن باشد	بروز کارق تو حلقه نامم

و حارِ پیش خداوند عرض میدا

که چشم لطف برین بنده کهن باشد

آتش و آب بهم متصل اید بیرون	اشکم از دیده و آسم ز دل اید بیرون
-----------------------------	-----------------------------------

مطلع ثانی

بنود دور که از دیده دل اید بیرون	بچنین اشکم اگر متصل اید بیرون
----------------------------------	-------------------------------

<p>عسی از پرده نیلی خجل اید بیرون نیست ممکن که خیالت دل اید بیرون بهر قیل من بخون جمل اید بیرون به امید می که نفس معتدل اید بیرون نور قدسی هم ازین آب گل اید بیرون روزی از خانه کران نگدل اید بیرون غنچه از در زیرین مصنحل اید بیرون</p>	<p>بشنو شهره جان بخش لعل تو اگر گر همه خون شود و از ره چشمم نریز بجناه غم عشق تو ز دیوان فضا و دیده بر آتش دل آفتاباندم از غمناشی رخ پاک تو گردیدین کعبه تجانه بر گبر و سلمان کرد نسبتی یافته تاباد ال افسرده من</p>
<p>ای خداوند وقار حکمرانکار خا نشود در ورجب منقطع اید بیرون</p>	
<p>رشد طبعی از کمال اوج ضمیر واغش نمودم و پیمان به خون کش</p>	<p>مصرعی در وصف مالیت که ز کرمش دو شمعین فتم برای سحرش لاله را</p>

چشم کس باز نماند بقیامت در دست	از بیان چشم جادوی تو فسون کس در دست
چشم بیدارت ز بخت خوشتر نیست	چون شبی خواب هم نمنو و از تو کس در دست
بهر پیش که آمد پیش این پند لطف	از بیان جال غ و حال در کون کس در دست
در شجاعت تو ای راه روز دیده اشک	رخیم خندان که رشک نعل و حیوان کس در دست
بهر تخریب جهان از در چو پایرون نام	کوه و پامون خالی از فریاد و مجنون کس در دست
جذب دای مرا بنگر که هیچ امین نماند	هر درخت و ادوی خود بید مجنون کس در دست

بکه خائف بودم از روز قیامت چون قیامت
خاطر خود مشکلی بفضیل همچون کس در دست

بی خرام قدم یار من اگر برداشت	ز خاک فتنه روز قیام سر برداشت
زنو شخ بلبت زله مگر برداشت	که در جهان علم از نیشگر شکر برداشت
همی سزدرگ جانم برامی نارت	که باز رشتت تواند کجا کمر برداشت

که از لب تل من لذت شکر برداشت	رزهر رنگ چون طبعان پاک شوند
ز دست جور تو فریاد اخذ برداشت	ظهور مهر که شکر شد دلم خندان
ز تاب شک سیه داغ بر جگر برداشت	بدید ماکل روی لاله در گلشن
دلم که از لب تو لذتی دیگر برداشت	بسوی شکر و قندش در چه پیل بود
چو دود شعله آیم ز خاک مهر برداشت	سیه بروی تو آگشت سفت بهت
عبث عبث دل من که بی اثر برداشت	نگشت زرم دل سخت آن بت بر هم
از کبر مال عالم یکم سر برداشت	مکنه تیر قضا چون نشانه بر خاکش

وقار ناکه بتل سی باستان

ازین مقام توان توشه سفر برداشت

دارد اثر چه خوب تر لعل تابان سبز رنگ ۴
 سرخ نمود در می سیر و پان سبز رنگ

سب طبعی اخلاص

بسته بندش و قوادین چون غنچه	سده سبزین صدفان زین سبزینک
بهرین لذت لعل لب چو قند	هر پطوطیان خلکشان سبزینک
بر رخ رشک آفتاب یزد چو پروترا	خون غنچه وی حیرت کجانشینک
سبز و خضر و طوطیا کرد لب قناد	جامی کر برای نامیشین سبزینک
بر رخ آتشین او سبز خط چو شمشاد	پیش کسی بین است عجب و خان سبزینک
در بر عارض تو گل خازر رشک و عجب	پیش تو پاکل سرو چان سبزینک
از خط نو دین شدن بهارین	رونی گلستان و دوطرفه سبزینک
بسته بند شد چرخش از خط او	پرده هرد و کوشن کشید سبزینک
جان به ای خطی او دام ندر بخبان	باید م ندران جهان خوش مکان سبزینک

سبز شد دین من شرو بکشم قمار

زانکه قناد در ردیف قید کران سبزینک

در ملک ببری کی غل تم پاوستی	در کوی عشق بازی کو بچوں لانی
ناله دلم بهر دم در سینه چونانی	از دشت نامرادی تان برنجانی
خیز و صدای القل از کوچه ات که با	در حق بی کنایان صحرائی بلانی
ای خار دشت و دشت از خاک	آمد براه شوق چون من سینه
آی محال بنشان از زویمت او	لعل لب تو باشد خیر کن ای بیانی
چشم ترا نکاهی بر حال نین باید	بیار را ضرورت دار و کیف عصا

آباد کن خدا با قلب و قار خود را

لین خانه را نباشد غیر از تو که خدای

دلم صحرائی محصور از قیل و قیلا	شب بجزست فروغ غم خویش را
از بچمن شب بجزست طول از بیجا	ابدای تو کن کفن از لای طرف پایش
برای سیرای کلمه و یاد از نظار	چمن از لاله دل حست و ذکر چشم حرا

<p>بناشد خال دل علس سواد و مردان تو</p>	<p>دلم او نخت چو پان کوک چاه ز نخت</p>
<p>چه پر حال محزون کن و غم ای ناصح</p>	<p>بود خورشید مشرور و ریک یا نش</p>
<p>بها و اشور فرو افکند امروز و علم</p>	<p>دل صور سر فیل است ظالم و نیش</p>
<p>مرا بر روی کار از نیمه ^{ای قیامت} رستم قضیت</p>	<p>نه باشد قطره طوفان فوج از زخم ^{بهر دلم} نیش</p>
<p>جمالتی تو دار و برنگ جلوتی</p>	<p>نه هرگز بر تاب دین موسی نش</p>
<p>چرا ترسد وق از این پیش و جزا دل</p>	
<p>نه عفو نیست باشد خداوند از عصبیت</p>	
<p>از شفق خون بدل مهر پادشاه</p>	<p>چون سحرگاه تابان رخ دلدارا</p>
<p>دید چون جلوت بالای بلا کثرت</p>	<p>سرو حیران شن باغ زر قمار قمار</p>
<p>نطق ادب صفت لعل لب نیست</p>	<p>لب بهم بست زبان تیز کفار قمار</p>
<p>غیر سوز جگر میج در کمال نیست</p>	<p>کار چون شمع مرا تا بخرد ارقار</p>

<p>انقدر حسن قوافر و دکه ماه کنعان اثر ناله گرم است که تیغ جلاد</p>	<p>آشت رسوا چو زنجار و بازو قفا آب گردیده دم و جگر از افشا</p>
	<p>پیکس و ز قیامت نذر پرده و چاق لطف ایزدی هر عیب تو سارا فدا</p>
<p>بسکه نمودم شرح تیغ غم پیکر داع نسو و لاله نمان دل چون تیغ نگاه هر چکان خنجر ابرو و ناله از قاتل میت ها و می خیمت رسته بود و اذل غلامی بهر عزیزی به علم شکوه دم جان بهر باز ناخن خاک ناله</p>	<p>شعله آتش دهن من کشان چمن سحر گردن خجل وادی من یک خات است از پی قلم مردم حشمت این سما زلزله مابر روی من این بدست یوسف کنعان چمن شبنم کشت لعل بجیه نمودن کی تواند از زره شوق</p>
	<p>بار کران بر لب نای می عطای چشم برای</p>

هست قار تار و تباہی حم بر کون رخدا یا

خود را یا چشم تو بیمار کرده ام	گر زندگی وفا کند کار کرده ام
دل محو یا و خط رخ یار کرده ام	آئینه بزمین ته زینکار کرده ام
فارغ شدم ز دغدغه کوتاهی عمر	تا دل زلف یار گرفتار کرده ام
شد روز حشر و شب بجز آنخفت	من امتحان بین بیدار کرده ام
آمد چو بهر پست شدم از سوی لشکر	ز کین خون دل بس فگار کرده ام
و غلتهای زلف سراپا حرمی	دل را سپهر بچو کنه کار کرده ام

سپهر بچو کنه کار کرده ام

کشم ز خوف روز چهلین قار

تا آئینه بر عنایت غبار کرده ام

پای دل ابره عشق بت شکرم	شیشه خویش منیا بر سنگ دم
با تو پیوستم و از خویش شکست صدم	صلح با دشمن با دوست در جنگ دم

<p>سینه کوبی و خراش لک جان بام نه سپین شتی ناموس و رفت در مده اهر بکوی تو که انی کردم زین زلزله روز قیامت خشت وسعت حوصله امین که دم گنج پای لانه قدم در غیبی</p>	<p>دست با خن بعثت بدف و چنگ هم اتش ار عشق تو در پیرین تنگ هم لی بخر خاک درت تیکه اورنگ هم نال و و شک بامرغ شب بنگ هم ریخهای و بهان ابدل تنگ هم دست در ساسا کیو و شبرنگ هم</p>
<p>صلح کن صلح بمن باری ایا با تو چون و قرار چمن از بیل و چنگ هم</p>	
<p>آرمی نظار شکین دل بیتاب که اتجای تحضر کرم و سوو هم لشت یاور وی تابانت من مجبور</p>	<p>طرفه تدبیر قرار پاره سیما که تیغ ناز او کلویم در وی میرا که مرهم کافور کا جلوه مهتاب که</p>

<p>در شب هجران بیاور و چون بزم غیر خاک کوی ای شوخ جسم زار ما تخته خاک سرگم نی بین بر باد</p>	<p>وین ام لی با صبح و خوش خواب لی هوای جامهای قلم و سنج لشتی افلاک هم این غل آغوش</p>
<p>شکریزدای وقار زار کرفض قبول قطره های اشک مارا کو هزار یاب کرد</p>	
<p>ملوک که هست بکلزار بربان کن بکام خویش اگر دشتی زبان کن بجرم معونی چشیت ز روزال به صحن باغ شب و در چشم او ارد از رنگ زرد نبودت بدست او بباد و من کل ببلان بیالانید</p>	<p>ز چشم منتظر است ترجان کن ز چشم شوخ تو میگفت هزار کن همی و دهر ز رخویش جان کن در انتظار تو مانند عاشقان کن پی ثار تو آورده نقد جان کن لش چشم کلشن باغبان کن</p>

ز آبرو و مژه چون چشم تو کجا داد	پی شکار و طمنا و کمان کس
ز ماه روی تو گر جلوه قند بچمن	در درخشان جبین چو کمان کس
بنو و بی سبب او دام بیداری	نه مسکن بچمن کار پاسبان کس
بجای سبزه و یزد خاک مشتاقان	در انتظار تو ای شکوستان کس
چه آگهی است که در عین شش فصل بهار	نه بست چشم ز اندیشه خزان کس
نگاه لطف بجالش کن ای حجام	بعشق تو شن بیار و ناتوان کس
نگاه سرمه و نهاله دارا که میشت	شد می بچشم تو البته بمعنان کس
چرا نه خشن و می چشم شوخ یار بر	نه در کنار بیداشت عطران کس

ببین بچشم کس ای وقار و دلش

نظر بر نیکی بود چشم بوستان کس

از سنگ آسپا فلک سه ره سازم

نا آتشا بچشم تو ای دلز باشدم

برسنگ آستان بن جبهه شامم	در کعبه گئی برای نماز خدا شدم
آواره در تلاش تو ای دل باشم	از کار روان جدا چه صدی در شامم
از خانه برو ذوق شهادت بکوی او	چون اهل بیت خود بسوگر باشم
فارغ شدم ز سلسله فکر کجایان	تا من سیر حلقه لطف و شامم
افتادگی دلیل بزرگست سبب	مانند نقش پای جهان نهام شدم
برحمی کیند بھر خدا بر من خیزن	رسوای خاص و عام ای شامم
و در وصف قدا و بسر معنی بلند	بروم بر اوج عرش چو پای شامم
مردم ز در دلیک ز تنک طلب کجا	در خدمت شیخ برای دو شامم
بر آب بود نقش وجودم عجب مدار	بر باد چون جاب که از هوا شدم

امیدوار رحمت غفار چون قار

با صد جهان آناه بر وزیر خرا شدم

<p>مراد ایگه آرسنگ تریجین باد خطت آحت فرمان پیمان و چین باد اگر چه با من دل خسته را قهر یون باد آریا ب فلک اگر نکین اشغوت رین صفا لایت آن تبه حال مشو بر عشر صبح وطن باز آید</p>	<p>برش خورشید عشر از مهابم گسترش باد بست ارم بخشان وین نکین باد بلویند شیا انون که وقت و پسین باد چرا نکین از خون منشا مانین باد له پای فکر من باو چرخ چارین باد مباد اگر بت شام غری و کین باد</p>
<p>خداوند و قار خسته بان تو میخ اید له یادت دل و نچو نقشی بر کین باشد</p>	
<p>ز پرده کون توان دید رنگ وی ترا چنان خلق نمایم ز رنگ وی ترا سخا هم اینک بیانی و از دلم بر د</p>	<p>توان شیند کربوی و شکوی ترا بهفته ام ز خدایز آرزوی ترا عزیز داشته ام بیکه آرزوی ترا</p>

به بلغ فضل بهاران عبت عبت ناز
 الهی بکعبه رویم و کهی بدیر ایم
 دهن بشکر کشا از صدف که دینش
 مرا خیم فلک ای مغ بزنگ افلاطون
 سیح سوزن خود در عیت تکلیف
 نه بد کردن من بامنت آن قائل
 بحال ختن چین را راده سودا
 کمال غیرت من من که از حد انبیا
 بخواندش قلم صنع نقشبند ازل
 لمن زجین مرا منع ای بت بی دین
 وقار از در دادار نا امید شو

لجا رسید کل تن زنگ و بو ترا
 لجا کجا که نکر دیم بسجود ترا
 فرو دای کهر از شبه آبروی ترا
 خار من نخرد مایه بسجود ترا
 له چاک دهن من کی بسجود ترا
 له آب اده ام از تیغ خود کلوی ترا
 خطاست کر کیم زلف شکبوی ترا
 دعا نکردم و پوشیدم از روی ترا
 چوبست خامه بجز نقش روی ترا
 له خوانم ام ز سر صدق کعبه ترا
 برار داز کر م خویش از روی ترا

و غمت از خوش دل دین را چون کنم
 اگر بگرید چشم دریا بارم از دور و فراق
 اگر کشم از خانه پاپیرون آه شعله یار
 برق سان خندم که کریم ابرسان حال خود
 آن نمم کا مد روی خنجا به سازم
 و آنکه دایم سخت با من میروا و آهلا
 از بلندی سر کشد بر او ج چرخ هفت پلین
 سایقا اندر فراق که کنم تیرتیم
 چون **قار** خسته جان چند به نام
 گوهر کبریت کجایی هست استاد و
 چون سراپا صفت تصویر یزدیدم

چون شقیق تلین بکندم سرین دین کنم
 قطره قطره رو و کرد و در و در چون کنم
 گوهر مارا طور و این حکلی ماسون کنم
 چون کنم اندر فراق یار یار چون کنم
 لی قناعت بر خمی مانند فدا طون کنم
 میسر و کر آرزوی طالع و ازون کنم
 مصرعی در وصف بالایت که نور و
 دیده را ساغر صراحی دلین خون کنم
 پس میان تکیه بر فضل خدا اکنون کنم
 جان شیرین به تلخی کنان مایا و
 در میان عکسی نوی غائم به جزا و

خلق را میشدگان شو فردا و جهان
 چون بودی پاکل از شرم طرف
 ناله مارا کم از احسان او دی ان
 توه کن از دیگران خارا کنی آمویک
 چون نه ماند حباب اندرومی کرد
 عشق اطفالی لم داشته زلف تو کرد
 اثر شود در بای عفو تا الهی چون
 دل نیست فایز ز قنای تو باشد
 تنها نه و لم ز اسر و دای قی باشد
 پایست همان خوش رو و بر گوشت
 هرگز نرسد شهرت آن عمل او را

دی که از در و دل من ناله فرمود
 لی روانی همچو سرو تا ز تو شش و دشت
 نرم کرد و اخرو دل کو خشتی قول داشت
 آخر کار آنچه با خود کرد از مایه داشت
 نقش ما بر آب بست و بر هوا بپاش داشت
 هر غم از روز نخستین خواش صیاد داشت
 این وقار تشبیه اینزاید داشت
 نیست که بجز ز سواد تو باشد
 صد یوسف یعقوب لیجای تو باشد
 فرخنده سرست آنکه نه پای تو باشد
 شوری که از بل شکر خای تو باشد

چو عین اینده که مهای تو باشد	البته خیالت بدلم مثل تو دوست
لی غرور من تیشه و خاری تو باشد	فرما دکنم کار خود از سینه و جن
امروز را که وعده فردای تو باشد	امید وفا هست بفردای یقین
طالع نرغ و ابر و وسیله تو باشد	خورشید پلال همه کامل همه اوقاف
فردوس برین مسکن ما وای تو باشد	آن شکر و قار که بر انکار که از شکر

فی بحر المتقارب المضاعف الا تلم المقبوض الا شرم
فعلن فعل فعل فعل فعل فعل فعل فعل فعل فعل فعل

ز لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک لک	چون نهاده از خانه برون افشید دوران منی را
جاء الحق و زال الباطل انما طلع كان	آمد و رول شوق کویت فت خاطر فزون
فی هجرناک لجر عینی کالجی لک لک لک	هیچ نه پر علی را ای بهایت خیمه حیوان
سحر کلامک فی اجای قاف لک لک لک	شسته خود از زمین نمودی و شام افروخت

که چه وقار که بهار است لیکن خیرت حق حجت

یَدْخُلُهُ جَنَاتُ بَحْرٍ مِّنْ تَحْتِهَا نَافُثَاتُ



قطعه تایید از تنایج افکار شاعر فصیح البیان سرآمد سخنوران مان صاحب طبع
وقاد لاله کمرش صاحب تخصص بشا و صانه اسد عن شر الحما و

هَوَاقِصُ لِحَاكِمَاتِ الزَّمَانِ	وقار از بکده باشد راجه نیک
كَأَجْمِرٍ نِّي عَلَى كَيْلِ اللِّسَانِ	مرکب نامش از جو الا و پرشاد
فَهَذَا لِلْمَعَانِي كَالْمَعَانِ	بنطش طرفه حسن نظام ست
سُطُورٍ فِيهِ أَنْهَاءُ الْبَلَدَانِ	طر از طبع هم دیوان ادیافت
كَفِّ ذِكْرِ كَمِيلٍ كَفِّ بَلَدَانِ	رقم زرد و رو عاتار سنج و شاد

وله ایضا

<p>کتاب ابر قلمش سیل طبع است حاصلش پاییز بر تر بو قار طبع است تو هر نظم خوشش شریب طبع است اندرین عهد مرین بکار طبع است مان این و حب بویا بهار طبع است ۱۲۶۸</p>	<p>جنار ارجه خوش صله جوالا پیش نام نامی پی خود کرد و قار ^{نظم} طبع ساخت دریای معالی ^{حدا} درم طرفه دیوانش که باشد چو کار شاد و تلخ قلم من کل ^{تجرب} طبع</p>
<p>تقریبه ریخته کلک که بار ریشه نیان طبع فصاحت جناب فضیلت آب بوخیر مولوی محمد ^{میر} فیضه ^{ضمیمه} ^{و در مجموع}</p>	
<p>حمد مجید و حب الوجودی که از قدرت کامله خود صنوف عالم را با شانه لن ارکتم عدم بساحت وجود آورده و بوجود اشرف المخلوقات ^{اعنی} نوع انسان که خطاب زلی لقد کرم منک اینی آدم متنازند لایست فصاحتی مادر بخارستان جهان از یب زینت داده و چشمتان</p>	

و چنانچه عالم را از آب نور هدایت انبیا و رهنمائی اصحاب آل عبا سرسبز ساخته
 و آنرا جاج عرب و بار بار با عجاز بلاغت کلام مخبر نظام خود زایل کرده و لغت سید
 سرور مملکت مقتدی قدسیان که لوای بیت برای کم لشکان اوی ضلالت
 برافراخته و شعرای فوی الاقدار را بجلالت الشعر آملامیند از چمن سرفراز ساخته و صلوة
 متقالبه مرآل اصحابش که بر بس بنیائی برای تیره در روان کور باطن به رست علم
 و یقین نهاده و رسم فصاحت بلاغت برای بلغای دوارالی بوم التنا و جاری نموده
 برین مرده جهان جهانان که دیدن یام فرحت انجام که لوای خوشی و حمیمی و اطراف
 اکناف پیدا و صدای سوره و سرور از هر طرف هوید کتاب کامل النصاب و مجموع
 فصاحت بلاغت بلغای ولی الالباب مویذ فصاحی اصرار نحی و دیوان و
 که هر حرفش بر مضامین عالی دل و لفظش از معانی عایله لال مال کیم حروفش بجزع
 حوریان و بیاض باین سطورش غارت که حسن جبینان تصنیف حیدر عصر فرید میرا که
 شعرای زمان اکمل کلهای در و این بسمان پیش فصاحت طفلستان حسان به بلاش
 ماوان شیرین بلاغت یکله تار میدان شجاعت اطلالون بنت اسطوفت کل کلام
 معانی بلبل شاخسار نکته دانی و تحریف نام حساب طر صد نشین ایوان فصاحت ناطور یون
 برعت حال عرش تحقیق رفیع لوای ترقی و دو صدقه فنون مرآت تجار لغون نو باوه پست
 علوم کل سرسبد سبتان فهم مهر سپهر فایم سخن خلاق معالی نو و کهن قدر شستار
 علمای نامدار مراتب افزای فضلالی وی الاقدار کارکن عالیمان ملجا جهانیان

۲۰۲
مدبرالدوله ششی الملک اچہ جو الایر شاد بہادر محکمہ جنگ

التخلص بقارلزال شمس اقباله طالع وبقارجلاله لاسمه ما دام كبريت الاطهار على
حجره البني وآله الاطهار وراسد ساعات وابرک اوقات ودر طبع محمدی بحال نبوت
بغالب طبع ادرج سجاو کلمات ممدوح والا را مبارک کنافضاض ان طرف کانف طبع ودر طبع الاطهار

تقریظ شرافت حاج طنج قایم محمد نواز علی متخلص مسجود

زین بستاند شاه سخن طره محمد و ثنائی سخن آن فریست و زیب و دوش کنار بیان از
نعت ختم المرسلین صلی الله علیه و سلم علی الاطهار و الصالحین الاخیار ابا عبدین که گنج بخشان نبویه
محمد نواز علی سجاد ساکن کرا ضلع له آله آباد میگوید سخن سجان افزوده که درین بیان
فیض امان و قاهره الانبار و او سخن شک داده و سخن شناسا سازان وید که تبریز و طایفه
در زبان فارسی منت برستیفان نهاده و نیز از بالی طبل طوس در جنب ترانه سخن فصیح است
کلو کیر و زمره بیا نشا لاف نجی ای طوطی فاریاب جو بیت پذیر بر آیین بهار از بل
رسیده شاخ قلمش افشوده و نازک اندام سرین ابرمان کی عبارت نامه اش از بنیم عوق
زده طره بل آتش شک سطورش چون می پرچ و تاب و موج سبزه بهوای سسیری
رقوش چون موج آب در منظر آب و خطوطش از طراوت انعام که برابر است و نقش خوشتر
ز پر و پهنی برق و رخسار یگانه جهان فریادان مهر سپهر کمال و شکر آینه اقبال
سخن سنج یعنی پناه مهر پرور بلاغت و ستگاه بلند پایه قنوت سرایه رکن مایه طاهره
نعت عباد کلاخ اجمت و عظمت زبده اراکین و زکار قد و ارباب و لت ملک دنیا

و در باد طبل نایخا خنوزی طوطی شکرستان نمی پوری نکلند حدیقه کلمات صورتی پیکر
 حسن خزانده منوی عذیب خوش ایچ کلار انار نکل طوطی شیرین سخن شکر زار شیرین تقابل زنگ زدی
 معانی متصل آت خندان غواص محیط دقیق آتشها بختیق مجرّه طراز طراز نازه بزم افروز
 بی ازین جلون ده عویش انکار بلند آینه ابر کار معانی رجمه سانی نکلن غومض خوش آفتاب بر علم
 حوفن پیرایه پیرایه عماد پسندیده عیله طراز اطوار کزیده آبیار حدیقه معنی پیرایه صورت **الطراز**
 و عبارت آرائی سرآمد ارباب دولت امانی شمت شریک صاحب ثروت و خداوندان مکتب
 ارا این دولت اسوده اساطین شمت حاتم کرم عطار ورقم کوکبه آرای غرائم بلند مدله پای درج
 از چند سهر کال اوج محیط اضلال اسوج طراز سند تفاخر فرانه با فو فر منک برالدوله
 منشی الملک ابوجوالا پرشاد بها و در محکم حکم المخلص و قار شهویر ملک دیبا
 او ام اسد قباله و نعم نواله در مطیع محمدی بنا نهاده نازه پروانه چهره خلق احمدی نظر آناه سعادت
 بودی عال اکمل عالم باعل صاحب اطوار صدق صفا بر کزین بارگاه کبریا جامع صفات
 استجمع اوصاف حمین رنگ چهره فیضیت پیرو غیرت قائل آگاه حقائق ناه قطب سامی
 وارث منطقه فلک استی سدا و شپیه عین البقین سوس ساس ملت دین بن اهل کمال اسحق
 خصل فصل کانه روزگار بهین تنیقه قرون او وار کتای مان قدوده دوران حاجی حرمین
 بر کزیده کوشن جناب خانی مولوی محمد حسین سدر رب الثعلین دیبا نمیت انجام تبارخ بیچاره
 شهر کرام کزین رود و صفت و شپیه استیلا نام علم التوحید اسلام بدار الشکر کایز مکان ستیلا
 صفا ر شهویر مطیع رید مطیع خلافتی دید فاعلم در رب العالمین والصلوة والسلام علی رسول الله و آله و صحبه

زنک افروزی چهره سلای سخن بغان
تقریظ شیخ محمد الرحمن حسن

چند افکر بلند آسمان گیر و قار
صدر دیوان امارت صاحب چاه نغم
بایش از رفعت سز و بالای چرخ میخیزد
نور مضمونش بدر جابر توان فکر می شود
سیل رنگینی نماید که بهنگام رسم
خط زرینکس تحریفش خط کلزار شد
بگ نمودارست دیوانش ز آیات کمال
سخن سحر البیانی جمله اش جاد و کرست
از قصائد ما بقطعات از رباعی تا غزل
هر غزل را مقطع از مطلع چو آید منتخب
میچکد آب لطافت بسکه از شعرش
چون بحر قصائد خامه بر قرطاس آمد
شد بهنگام نمایش خردمیران کلاه
از گل و ریحان معنی یافت چند آن سخن روز
قطعه ناکاندر رسید شعله شیا رسید

طبع موزون لطیف کلمه سنج سازگار
مرویدان قوت ناشر خلق و کرم
هست از کین ملی چون آسمانی زمین
چمکنان هر سطر بر هر نقطه روشن می شود
چگونه نماند لاله و کلهای تر شاخ قشلم
از حروف غیر اکین صفحه بنیل را نشد
معینش اعجاز ستر تا پایان بحر حلا
زابد اما انتها کار فن سامرست
بی نظیر و بی مثال بی جواب بی بدل
بیت بیت چیت را بیت الغزل بالقیب
یافته زان آبستان معانی پرورش
در نظر ما و معنی سبع معلق را نماند
بهفت بانوی سخن باهفت کجاست
هر رباعی هست کو یا چار باغ و لفظ
شده مضمون آن از عالم بالا رسید

<p>طبع شد القصه این یوان طبع آمدین حیلست مد فیضان او نزدیک بنده حسن بران چشم تماشا گرد از سر تا بپایش کوهر تحسین شمار ازین تار ریخ طبعش دس تقریظ فال</p>	<p>حسب ایامی مصنف نام و ام الزمان یاد کاری ما در صفحات ایام و شهر گونه گونه بهر لطف سخن اندوخته ماند از چشم حدودان یا آلهی کنا تا با مدیاد کار از وی ای دیال</p>
<p>کفت با تف یافت هر که ضمیرش اطلاع بسته زلف شایسته معنی سواد اطلاع</p>	
<p>سرگشتهی مسل خانم محمد اوی علی بهمدان در چشم امی مان بسوا و تقریظ اولین یوان قاشه برین کمال طلیق اللسان</p>	
<p>مژده ای اهل سخن شد گرم باز سخن بسکه در هر گوشه زنگین متاعی چین است و خرام ناز هر جا شاید نو خاسته سیر این بازار روح افزایان کنید و امن نطاف باید دهن کل مشت بر جمال بهمنیانین می باید کشاد نقطه را باید کی بخشد کند سطر مستم اندرین ایام اعنی اگر چون وقار</p>	<p>بر طبقه چاین آمد و شهر سخن نو بهار لاله و ریحان و گل جوین است و نواد لهای خوبان چکل انوشته استین دهن خود را پر از گوهر بنسید گی سوزن زنگین متاعش ایگان بگشتن زاب اندامان چرخ حسن چشمی آب داد خال سلمای بیان راز ف کرد و اندر عمن ارکان دولت نامور عالی تبار</p>

شمع ایوان فصاحت رونق بر مهن
 سبخت اخلاق او کردید تا غیرشان
 نور افشاست شمع خانه تحریر او
 لفظ را هر دم ز عینهاش جان مان است
 فیض او جاریست ز آب دمی به طرف
 رشته چون از حجاب کلک شک افشان حکیم
 مرغ مضمون قمری طوق اسیر در کوه
 ناب روی آب آمد معنی با آب و
 از برای طبع دیوان خودش بهت شگفت
 گوهر معنی روشن آب و ثابلی یافته
 بر شمارم وصف اشعار غزلها تا بجند
 بسته بار و نبت خود کرد سواد می کند
 چون درین ابیات بانوی سخن باطل بود
 مصرع بچین در هر شعر کیسوی سخن
 یا توان گفتن که در بزم دلارامی سخن
 شاعری نظم رباعی که بخیش می کند
 در قصاید نظم شد چون شح حلاطان کن

در کرده گفته پروازان امیرا بچمن
 شد دماغ خنک مغزان نیز که عطران
 مایه روشن سواد می شعله تقیر او
 معنی پوشیدن از لفظش بلند او است
 هست از طبع روشن سخن هم سائل گفت
 در زمین یک سبزل و ریحان و مید
 مصرع شمشاد وستان خاوه مصرع
 گشت دیوان زلالی در نظری آرد
 تا ثریا رایت جاد و بیانی بر فرشت
 کافاب از چهره کردیدن بان و ناست
 هر کی باریک مضمون شوخ تر نکین بلند
 شایسته مضمون شعرش نازک ابروی می کند
 می توان گفتن که به پیش بود بیت العروم
 هر رباعی نازنین چار ابروی سخن
 چار زلف و زود کار ماه سیم سخن
 انفعالش فاش گوید چار چاری میزند
 شایسته گشت هر بیت و لکشی بی سخن

طرح آنرا طبع رنگینش نیاید بهفت کرد	راست که پرسی عروس نظم را بهفت کرد
کلیک کو هر ریز چون بارید در شا هوار	گرد آنها را بهفت اعضا شایسته شمار
ریت از مشاطه طبعش غرض و کشف قیاد	و همه برابر وی عذرای سخن دین
یافت چون ه پازو و این بنا بد ز کین	جلوه آرا در نظر کرد و دید با حسن تمام

گفت هادی ل آن این صبح بخیر است
 یسے معنی باس طبع نو پیش است

و رونق آغاز و انجام ستایش خلق کج گان سر سبز خنستان جهانست و تمیث بهر خنستان
 اهدای درود بر سید انس جان طراوت افزای کلایه اریان بعد ازین شمیم نوید نو
 بهدوش شمیم باد و نغمت روح پرور میثام هنرندان ساو که درین بان
 تشکفک عنوان بهار سخن جو شین است دریا چین معانی مان
 اعی کلشن بهر نیلین جوان قار از آب رنگ طبع مطیع
 محمدی چیر محال کینور مکان ستیار ام صفار شادابی
 ملی اندازد و تبارج دست پرده چرخ
 کلد ستار ابراهیم افطار کربان میسر کرد
 باید که سخن خنستان طبع کل
 روستا زنده دما
 منعی ز بی دما
 کویا و خط
 اندک

$$x_1^2 \quad \text{and} \quad x_2^2$$

زیرا کہ در صدر حدیث آمده است ۱۲

११५३

१९१५०१२१

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

११५३

۸۹۱۵۵۱۴۱
۶۲۸
دیوانه

Date	No.	Date	No.